

تذکره شعراى

دامغان

تأليف: محمد على طاهرياي

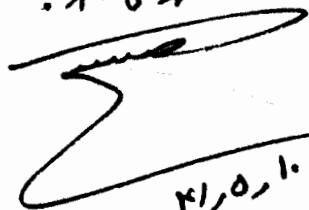


ارزش ۶۰ ریال

هو
۱۲۱

ببرادر ایمانی جناب آقای میرزا آقایی تقدیم شد

محمد علی طاهری



۱۰/۵/۱۳۴۰

تذکره شعرای

دامغان

تألیف

محمد علی طاهری

شعر است لطیفه الهی

مضمون مسیدی و سیاهی

شما نیز مانند من این معجزه‌ها را در تاریخ خوانده اید: زیبایی یوسف، آواز داود، بیان محمد.

اعجاز یوسف زیبایی آشوبگرش بود که مصر را بیخود از پرتو رخسارش کرد و زلیخا را از پرده عصمت بدر آورد و زیباییان را آنگونه ببوی و موی خود مست و آشفته نمود که بجای ترنج بیخبر دستهای خود را بریدند.

داود با اعجاز آواز شورانگیز خود مرغ اظطیران و آب از جریان بازداشت و پیام آسمانی را بانوای روح افزای خویش بمردم فروخواند. محمد هم بامعجزه بیان، برای مردم زمانش يك راه باقی گذاشت آنهم قبول گفتارش بود. هر کس سخنان او را شنید پذیرفت. آنکه نخواست بپذیرد، انگشتها را در گوشهایش گذاشت تا نشنود. چه، ممکن نبود کسی آن گفتارا بشنود و نپذیرد.

اما معجزه سخن بهمین جا پایان نیافت، این افسونگر پویان، از سرزمین نواها و زیبایی‌ها گذشت و تا دیار آرزوها به پیش رفت آنهم سرزمین آرزوهایی که تا خدا خدائی میکند پای بشر بدانجا نخواهد رسید. اما، در آن مرزوبوم نیز توقف نکرد. زیرا سخن فرزند مام

تیز تڪ اندیشه بود و این تڪاور خدائی نیز هر گز نایستاده است . تا کجا
این سمند بادپیما راه پیمود ؟ نمیدانم .

شما میپرسید : سخن ، این نیروی خدائی را از کجا بدست آورده ؟
و آن جادوی شگرفی که دست آنرا گرفته و بآسمان برده است نامش
چیست ؟

در پاسخ شما میگویم :

شعر ، آری

شعر است لطیفه الهی مضمون سپیدی و سیاهی

کتابی که اکنون در دست دارید مشحون از این «لطیفه الهی»
است . این کتاب حله زرتاری است که هر تار آن برنج از ضمیری
برآمده و هر یود آن بجهد از روانی جدا شده است .

حله‌ای که ساخته و پرداخته زادگاه منوچهری آن شاعر مغرور
و سربلند است . شما در این کتاب با سراینده گان دامغان آشنا میشوید ،
آنانکه خواسته‌اند از شعر شیوای خود کاخی ببلندی آسمان برافرازند
تا از باد و باران گزندنی نبینند .

با خواندن این کتاب سیمای شعرای دامغان در برابر دیدگان
مانند خدایان اساطیری یونان پدیدار میگردد .

منوچهری رامی بینید که با جلال و کبریای خاص خود بر اورنگ
سخن تکیه زده است و میگوید :

بوستان با نا امروز به بوستان شده ای؟

زیر آن گلبن چون سبز عماری بده ای؟

آستین برزده‌ای ، دست بگل‌درزده‌ای؟

دامنی چند از آن تـازه و نو بر چده‌ای؟

دسته‌ها بسته بشادی برما آمده‌ای؟

تا نشان آری ما را ز دل افروز بهار ؟

و آنگاه که سرزمین خود را دستخوش باد های سخت و کوبنده

می بیند در حالیکه خویشتن را در میان جبه ای شاهانه پنهان کرده

میسراید :

برآمد بادی از اقصای بابل هبوش خاره در و باره افکن

از منوچهری دامغانی که بگذرید بسرایندگان توانای دیگری

میرسید ؛ اینان اگر چه در برابر سخن آفرین بزرگ ، منوچهری ، چون

ذره‌ای در برابر خورشید جهانتاب اند ، لیکن :

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی

یکی از همین آفتابها که در دل ذره نهان است ؛ صدها سال پس از

منوچهری چنین میگوید :

خوشا آنانکه مأوائی ندارند بغیر از کوی توجائی ندارند

خوشا آن عاشقان بی سر و پا که میسوزند و پروائی ندارند

نوای دلکشی را که الفاظ این دوییتی ساز کرده اند بامعنی آن که

سر بر آسمان میساید ، در نظر بگیرید ؛ تا دریابید که شعرا چه سنگلاخ

هائی گذر کرده تا باین مرغزار طرب خیز رسیده است .

باز همین شاعر میسراید :

دل من ، ای دل من ، ای دل من دل پر آرزو و غافل من

نمودی روز را بر من شب تار نشد جز غم زدستت حاصل من

شما میتوانید سراسرنجهای انسان قرن مارا باهمه عظمتش در این دو سطر شعر ببینید ... لابد میخواهید بگوئید این شاعر وارث دوازده قرن شعر و ادب است ، باید هم چنین شعر بگوید و پایه معنی را باین درجه از کمال برساند ، حق باشماست . این قولیست که جملگی برآند .

کتاب حاضر بهمت آقای محمد علی طاهریا متخلص به «طاهر» که خود شاعری باذوق و سراینده ای تواناست ؛ تألیف و تدوین شده است ایشان سالهای متمادی است که برای تألیف تذکره شعرای دامغان بتکاپو برخاسته اند ، تنها ارباب بصیرت میدانند که تصنیف چنین تذکره ای تاجه پایه دشوار است ، بویژه در شهر دور افتاده ای که مراجعه بکتاب و اسناد میسر نیست ، شهری که سوابق ادبی و تاریخی بر اثر ترکتازی ترك و تازی دستخوش تطاول گردیده است .

یکی دیگر از دشواریهای بزرگ مؤلف این تذکره ، بی نام و نشانی و وارستگی شعرای معاصر دامغان بوده است . این صفت که گویا ویژه شعرای این سامان است کار تحقیق و تتبع را بر مصنف فوق العاده دشوار ساخته بود .

اغراق نیست اگر بگویم شما در این تذکره با شعرائی آشنا خواهید شد که برخی از آنان را حتی فرزندان نشان بشاعری نمیشناسند ! ولی آنچه که مسلم است بسیاری از سراینده گان دامغان از افشای راز طبع گهر بار خویش خودداری کرده اند . تنی چند از ایشان را می شناسم که

پیوسته هنر خود را انکار میکنند . این دسته با وجود آنکه خوب میدانند :

فضل و هنر ضایع است تا ننماید عود بر آتش نهند و مشک بسایند
نمیدانم چرا پرده از رخسار غروس حجله نشین طبعشان بر نمیگیرند
با اینهمه ، تذکره شعرای دامغان نمودار کوششی بی امان و پی گیر و
خستگی ناپذیر در راه زنده کردن آثار سخنسرایان دامغانی است .

من بنده ، همت مردانه آقای محمد علی طاهریار را میستایم که با
تألیف این تذکره نام نیک رفتگان را بار دیگر در خاطره هازنده کردند
و آندسته از شعرای معاصر دامغان را که کنج عزلت گزیده اند ؛ واداشتند
که آینه طبعشان را صیقل دهند و برای روشنی دیده صاحب دلان فرا راه
دارند . پیروزیهای بازم بیشتر ایشان را از دادار سخن آفرین خواستارم .
تهران - اسفند ۱۳۴۰

اسپنتا

مقدمه مؤلف

دامغان شهر است سر راه تهران و مشهد که تا پایتخت ۳۴۳ کیلو متر فاصله دارد ، ارتفاع آن از سطح دریا ۱۱۱۵ متر و طول و عرض جغرافیائیش بترتیب ۵۴ درجه و ۱۹ دقیقه ؛ و ۳۶ درجه و ده دقیقه میباشد . آب چشمه علی که در ۶ فرسنگی شمال این شهر واقع شده دامغان را که میوه های بسیار گوارا و پسته های چرب و خوشمزه دارد مشروب مینماید و چون این منطقه در مسیر دالانی از باد قرار گرفته اغلب در این شهر بادهای بسیار سخت میوزد .

دامغان از شهر های بسیار قدیمی و مهم ایران میباشد . بعضی از مورخین بنای دامغان را بهوشنك نسبت داده اند و برخی معتقد هستند که : مغان ، یعنی پیروان حضرت زردشت این شهر را معمور و آباد کرده و بنام خود «دهمغان» نامیده اند که بمرور برای سهولت بیان به دامغان تبدیل شده است . دامغان همان شهر صد دروازه است که یونانیان آنرا «هکاتم پیلس» مینامیده و مدت ها پایتخت اشکانیان بوده است .

اشمیت که از سال ۱۹۳۱ میلادی در دامغان کاوش میکرده در تپه حصار واقع در ۴ کیلو متری جنوب شرقی شهر ، دخمه بزرگی از

اعصار ماقبل تاریخ و آثاری از دوره ساسانیان یافته که دلالت بر قدمت این شهر مینماید .

مسیو گدار در رساله خود مینویسد: دامغان از قدیم تا تسلط افغانه بزرگترین شهر شمالی ایران بوده و چند بنائی که نسبتاً از دستبرد حوادث مصون و محروس مانده بعظمت و قدمت دامغان شهادت میدهد . همچنین صاحب مطارح الانظار ضمن حوادث ربیع الاول سال ۲۳۹ مینویسد : در ایام متوکل در دامغان چهل و پنج هزار کس بعلت زلزله مردند . با این جریان شهری که بیک زلزله چهل و پنج هزار تن از جمعیت آن هلاک شود مسلماً شهری پر جمعیت و بزرگ بوده است ، ولی جنگ و شمشگیر با ابوعلی ، نبرد الب ارسلان و قتلش ، رزم طغرل با اتابک قزل ارسلان ، جنگ شمس الدین با هندوی ، خرابی و غارت و کشتار تیمور ، غارت و خرابی عبداللطیف ابن الغ بیک ، هجوم محمدخان شیبانی ، بدکاریهای احمد سلطان ، نبرد نادر با اشراف افغان که همه در این شهر بوقوع پیوسته بانضمام هجوم قوم مغول و بدکاریها و خرابیهای ملاحده موجب گردیده که بمرور پایتخت اشکانیان بصورت کنونی درآید .

از این شهر بزرگانی چون : ابوسعید دامغانی مؤلف کتاب احکام دامغانی در نجوم ، ابوعلی دامغانی منشی ابومنصور محمد ابن عبدالرزاق قاضی احمد دامغانی مصنف کتاب استظهار الاخبار ، پهلوان حسن دامغانی حاکم سبزوار ، شمس الدین دامغانی حاکم کجرات هندوستان ، علی دامغانی که دوبار در دربار ابوعلی سیمجور بوزارت رسیده ، قاضی محمد

دامغانی قاضی بغداد ، خواجه مسعود دامغانی وزیر ملک اشرف بن امیر تیمورتاش بن امیر چوپان مولانا شرف الدین دامغانی اسمعیل از سرداران فتحعلیشاه ، برخاسته اند .

گذشته از بزرگانی که نام برده شد شعرای بزرگی نیز در این شهر زیسته اند که نگارنده از مدتها قبل بجمع آوری شرح حال و آثارشان مصمم و برای رسیدن بمقصود زحمات زیادی متحمل گردیده ام که چون استاد ارجمندجناب آقای اسپنتا در مقدمه ای که بر این کتاب نوشته اند مشکلات کارم را درراه پایان رساندن کار این تذکره اجمالا متذکر شده اند از شرح مفصل آن خودداری مینمایم .

این کتاب شامل دو بخش است .

۱- شرح حال و آثار شعرای متقدم (از قرن پنجم تا آغاز مشروطیت) که بترتیب از نظر تقدم زمان چاپ شده .

۲- شرح حال و آثار شعرای معاصر (از آغاز مشروطیت تا کنون) که بترتیب حروف الفبا درج گردیده است .

علاوه بر شعرائی که در بخش اول و دوم این کتاب با آثارشان آشنا میشوید شعرای دیگری نیز در دامغان بوده اند که متأسفانه يك يا دو بیت از اشعارشان بیشتر بدست نیامده که بمعرفی آنان هم مبادرت و انتظار دارد که : اگر خوانندگان عزیز آثاری از نامبردگان زیر و یا شعرای دیگر دامغان در اختیار دارند بآدرس (دامغان محمدعلی طاهریا) ارسال که در چاپ دوم کتاب از آن استفاده شود .

ضمناً متذکر میشود که : اگر شعری ضعیف و سست در این کتاب
بنظر خوانندگان محترم میرسد بایستی در نظر داشته باشند که دواین تمام
شعرا در اختیارم نبوده که بهترین اشعار آنها را انتخاب نمایم و همین چند
بیت را هم با هزار زحمت بدست آورده ام .

در خاتمه امیدوارم که خوانندگان ارجمند نواقص این کتاب را با
نظر لطف نگریسته و با توجه بطنهایی من و اشکالات متعددی که داشته ام
معدورم دارند

محمد علی طاهریا - اسفند ۱۳۴۰

منوچهری

شاعر شراب و نقاش ماهر طبیعت

ابوالنجم احمد بن قوص ابن احمد منوچهری دامغانی از شعرای بزرگ و خوش قریحه زبان فارسی است که ظاهراً تخلص خود را از نام پنجمین حکمران زیاری فلك المعالی منوچهر بن قابوس وشمگیر که از ۴۰۳ تا ۴۲۳ در حوالی طبرستان و گرگان حکومت داشته گرفته است اما در اشعار او نامی از این امیر دیده نمیشود.

بعضی از تذکره نویسان منوچهری را از شعرای دربار سلطان محمود خوانده اند در حالیکه در دیوان این شاعر اصلاً شعری بنام محمود ندارد ولی بطور مسلم منوچهری از شعرای دربار سلطان مسعود غزنوی بوده ، زیرا اغلب قصاید او در مدح آن پادشاه و وزراء و امرای او از جمله ابو حرب بختیارالدین که در آن زمان حاکم دامغان بوده میباشد.

دولت شاه سمرقندی و بمتابعیت از او بعضی از تذکره نویسان بعد از دولت شاه منوچهری را شصت کله نامیده اند در حالیکه این نسبت کاملاً اشتباه است زیرا شصت کله لقب احمد بن منوچهر شاعر قرن ششم هجری است که محمد بن علی بن سلیمان راوندی در کتاب راحت الصدور و آیه الصدور از او یاد کرده است ، و باین جریان چون نام این شاعر و نام

منوچهری هر دو احمد بوده دولت‌شاه اشتباهاً احمد منوچهری را بجای احمد بن منوچهر گرفته است ، ضمناً آنهایی هم که منوچهری را بلخی دانسته‌اند سخت در اشتباه بوده‌اند زیرا يك بيت از اشعار استاد :

سوی تاج عمرانیان هم بدینسان بیامد منوچهری دامغانی
دامغانی بودنش را ثابت میکند .

رضاقلی خان هدایت که بیاس همشهری بودن بامنوچهری برای اولین بار دیوانش را بچاپ رسانده است از قول تقی‌الدین کاشی منوچهری رسالک طریقت دانسته و بامام الحرمین ابوالمعالی عبدالملک بن ابی‌محمد عبدالله بن یوسف جوینی منتسب می‌شمارد در حالیکه امام الحرمین در سال ۴۱۷ یا ۴۱۹ متولد شده و منوچهری در سال ۴۳۲ فوت کرده است ، بنابراین هنگام فوت شاعر امام الحرمین ۱۵ یا ۱۳ ساله بوده و نمیتوانسته پیشوای ارباب طریقت باشد و از آن گذشته امام بفقہ شافعی و اصول معروفست و صاحب طریقت نیست .

قصاید منوچهری بیشتر با تغزلی ملیح و شیوا شروع میشود که در آن گاهی زیبایی طبیعت و گاهی جمال یا روزمانی حالات درونی خویش را با بهترین تشبیهات طبیعی و تخیل آمیز ماهرانه تصویر نموده است ..

منوچهری با طبیعت انس مخصوص داشته و در اشعارش بیش از هر شاعری از گل‌های خوشبو و مرغان نغمه سرانام برده است . وی مناظر طبیعت را بهتر از هر نقاش چیره دستی در نظرها مجسم می‌سازد مثلاً طلوع آفتاب را در دوبیت اینگونه ماهرانه تعریف میکند .

سرازالبرز برزد قرص خورشید چو خون آلوده دزدی سرزمکن
بکردار چراغ نیم‌مرده که هر ساعت فزون گرددش روغن

و یا منظره غروب آفتاب را در شب چهاردهم ماه که از یکطرف
خورشید غروب و ازطرف دیگر ماه طلوع میکند چنان ماهرانه مجسم
میکند که خواننده بی اختیار لب بتحسین و تمجید از استاد میگشاید.

نماز شام نزدیکست و امشب مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد قصد بالا فروشد آفتاب از کوه بابل
چنان دو که سیمین ترازو که این کفه شودزان کفه مایل

هر صاحب دلی که قصیده «شبى گیسو فرو هشته بدامن» را بخواند
و منظره های بدیع را که در آن نمایانده شده بنگرد و قدرت سخن را
که پرده های رنگینی را از تاریکی شب و تابش ستاره ها و آمدن ابرو
باران و شروع باد و طوفان و طلوع آفتاب تا بان پشت سر هم در برابر دیده
مجسم میدارد دریابد بی اختیار بگوینده آن منوچهری دامغانی آفرین
خواهد گفت : اینك چند بيتى از آن قصیده

تاریکی شب

شبى گیسو فرو هشته بدامن پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بگردار زنی زنگی که هر شب بزاید كودك بلغاری آن زن
کنون شویش بمردو گشت فرتوت از آن فرزند زادن شد سترون
شبى چون چاه بیشن تنك و تاریك چو بیشن در میان چاه او من

شروع طوفان و باران

بر آمد بادی از اقصای بابل هبوش خاره درو باره افکن
تو گفتی کز ستیغ کوه سیلی فرود آرد همی احجار صد من
ز روی بادیه بر خاست گردی که گیتی کرد همچون خزا کن

چنان کز روی دریا بامدادان بخار آب خیزد ماه بهمن
 بر آمد زاغ رنگ و ماغ پیکر یکی تیغ از ستیغ کوه قارن
 چنان چون صد هزاران خرمن تر که عمداً بر زنی آتش بخرمن
 بجستی هر زمان از میغ برقی که کردی گیتی تاریک روشن
 چنان آهنگری کز کوره تنک شب بیرون کشد رخشنده آهن
 خروشی بر کشیدی تند، تندر که موی مردمان کردی چوسوزن
 تو گفתי نای روئین هر زمانی بگوش اندر دمیدی یکد میدان
 بلرزیدی زمین از زلزله سخت که کوه اندر فتادی زوبگردن
 فرو بارید بارانی ز گردون چنان چون برک گل بارد بگلشن
 و یا اندر تموزی مه بیارد جراد منتشر بر بام و سرزن

ز صحرا سیلها بر خاست هر سو

دراز آهنگ و پیچان وزمین کن

وی در تعریف از آسبی که شهریار باو بخشیده چنان ماهرانه سخن
 گفته که هر خواننده ای تحت تاثیر گفتار معجزه آسای او به هیجان
 درمیآید .

در وصف اسب

آفرین زان مرکب شبذیز نعل رخس روی
 اعوجی مادرش و آن مادرش رایح موم شوی
 گاه بر رفتن چو مرغ و گاه پیچیدن چو مار
 گاه رهواری چو کبک و گاه برجستن چو گوی

چون نهنگان اندر آب و چون پلنگان در جبال
چون کلنگان در هوا و همچو طاووسان بکوی
در شود بی زخم و زجر و در شود بی ترس و بیم
همچو آذر شین با آتش ، همچو مرغابی بجوی
دیر خواب و زود خیز و تیز سیر و دور بین
خوش عنان و کش خرام و پا کزاد و نیکخوی
سخت پای و ضخم ران و راست دست و گرد سم
تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خرد موی
ابر سیر و باد گرد و رعد بانگ و برق جه
پیل گام و سیل بر و شخ نورد و راه جوی
گور ساق و شیر زهره یوز تاز و غرم تک
پیل گام و کرگ سینه رنگ تاز و گرگ پوی
نیزه و تیغ و کمند و ناچرخ و تیر و کمان
گردن و گوش و دم و سم و دهان و ساق اوی
اینچنین اسبی مرا داده است بی زین شهریار
اسب بی زین همچنان باشد که بی دسته سبوی
همه کس کمان رنگین قوس قزح را دیده و کم و بیش آنرا
ستوده ولی که توانسته است آنرا چون استاد منوچهری شاعرانه
و استاد پسند ، در قالب کوتاه ترین عبارت لطیف و زیبا بیان نماید و
بسراید

بامدادان بر هوا قوس و قزح بر مثال دامن شاهنشاهی
 پنج دیبای ملون بر تنش باز جسته دامن هر دیبایی
 تا کنون هیچ شاعری ابر شدن آسمان و باریدن برف را بخوبی
 منوچهری بیان نکرده است .

برآمد ز کوه ابر مازندران چو مارشکنجی و ماز اندران
 بسان یکی زنگی حامله شکم کرده هنگام زادن گران
 همی زاد این دختر سر سپید چو پیران فرتوت پنبه سران
 جز این ابر و جز مادر زال زر نژادند چونین پسر مادران

دیوان منوچهری فرهنگ کوچکی از زبان فارسی است که علاوه
 بر لغات نام بسیاری از نواحی قدیم ایران در آن ثبت شده است .
 مطربان ساعت بساعت بر نوای زیر و بم

گاه سروستان زنند امروز گاهی اسکنه
 گاه زیر قیصران و گاه تخت اردشیر
 گاه نوروز بزرگ و گاه نوای بسکنه

همه فکر منوچهری آنست که شرابی بیابد و با یاری پریروی
 دور از چشم رقیب مجلس طربی بپا کرده و بانغمه چنگ باده گساری کند.
 علاقه او به مطرب و می تا حدی است که میگوید:

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
 آنرا که بکاخ اندر يك شیشه شرابست
 وین نیز عجبتر که خورد باده بی چنگ
 بی نغمه چنگش بمی ناب شتابست

اسبی که صفیرش نرنی می نخورد آب
نی مرد کم از اسب ونه می کمتر از آبست
ودرجای دیگرعلاقه خود را نسبت بشراب اینگونه عنوان مینماید
ای باده فدای توهمه جان وتن من
کز بیخ بکنندی زدل من حزن من
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی
بیداری من با تو خوشست و وسن من
با توست همه انس دل و کام حیاتم
با توست همه عیش تن و زیستن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم
رنگ رخ تو باد ابر پیرهن من
آزاده رفیقان من ، من چو بمیرم
از سرخترین باده بشوئید تن من
از دانه انگور بسازید حنوطم
وز برگ زرسبز ردا و کفن من
در سایه زر اندر گوری بکنیدم
تا نیکترین جایی باشد وطن من
گر روز قیامت برد ایزد بهبشتم
جوی می پر خواهم از ذوالمنن من
منوچهری اولین شاعری است که پارا از حریم قالب شعرای
ماقبل خویش بیرون گذاشت و شکل تازه ای ابداع کرد که مسط نامیده

میشد . این تهور و تحول را شعرای زمان او نمی توانستند تحمل کنند .
برای آنها خیلی گران بود که بعد از عمری قافیه سازی و شعرپردازی در
گوشه ای بنشینند و شاعری جوان و تازه بدوران رسیده را مشاهده کنند
که شکل کار سابق آنان را تغییر داده و راهی تازه گشوده است . مسلماً
ذوق تازه جوی مردم روزگاری بیشتر با شعار منوچهری متمایل بود و این
امر آتش کینه و حسد را در دل سازندگان دیگر مشتعل می ساخت ، آنها
بجای اینکه بنشینند و علت نفوذ کلام شاعر جوان را پیدا کنند بازیت
و آزاراومی پرداختند و تنها «پیری» خود را دلیل برتری می دانستند .

منوچهری از این تیپ شعرای زمان خود رنج میبرد و با آنکه
در تمام آثار خود میکوشد نقش لبخند را از چهره خود دور نکند و غم
جهان گذران را با نشئه سکر آوز شراب از یاد برد و لی باز هم سکوت را
در برابر اینگونه افراد جایز نمی بیند و بایشان پاسخ میگوید :

حاسدم گوید : که ما پیریم و تو بر ناتری

نیست با پیران بدانشر ، مردم بر ناقزین

گر بپیری دانش بد گوهران افزون شدی

روسیه تر نیستی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید : چرا خوانند کمتر شعر من .

زان تو خوانند هر کس هم بنات وهم بنین

قول او بر جهل اوهم حجت است وهم دلیل

فضل من بر عقل من هم شاهدست وهم یمین

حاسدا تو شاعری و نیز منهم شاعرم
چون تورا شعر ضعیف است و مرا شعر سمین
شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادن به از شش ماهه افکندن جنین
گر توای نادان ندانی ، هر کسی داند که تو
نیستی با من بگاه شعر گفتن همنشین
من بدانم علم دین و علم طب و علم نحو
تو ندانی دال و ذال و را و ز او سین و شین
تسلط منوچهری بر ادبیات عرب یا بقول او « من بسی دیوان شعر
تازیان دارم زبر » گاهی آنقدر معانی اشعار او را مشکل می سازد که برای
عده ای از تذکره نویسان « کار » می تراشد که بنشینند و لغت های آنرا معنی
کنند ! البته این برای قدرت نمائی است ، منوچهری میخواهد
بدشمنان خود بفهماند که پیری دلیل بر تری نیست و ممکن است جوانی
هم پیدا شود که دیوان شعر تازیان را از بر داشته باشد و خیلی هم از پیران پخته
تر و محکم تر شعر بسازد .

اسامی شعرای عرب را که در دیوان منوچهری موجود است اگر
جمع کنیم فهرستی خواهد بود از تمام شعرای عرب (البته آنهایی که
منوچهری آنها را برسمیت می شناخته)

منوچهری به عنصری خیلی ارادت ورزیده است . گروهی او را
شاگرد عنصری میدانند و این بدان علت است که در قصیده معروف (ای نهاده
بر میان فرق جان خویشان) که برای عنصری ساخته او را در چند مورد

استاد خطاب کرده. اما بعید بنظر میرسد که منوچهری شاگرد عنصری باشد، ممکن است از نظر احترامی که شاعر جوان بشاعر سالخورده می گذاشته او را استاد خطاب کرده است.

در قصیده‌ای که برای عنصری ساخته خود و عنصری را بشمع تشبیه کرده که برای آسایش دیگران میسوزند و آب میشوند و خود بهره‌ای جز بدی و ناسپاسی نمی‌برند. در این قصیده که در لغز شمع ساخته شده تشبیهات و ترکیبات عالی وجود دارد و این خود دلیل آنست که منوچهری در بیان و تغییر حالات مسرت یا ملال آدمی هم شعر پرداز توانائست.

راز و نیاز با شمع

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده به تن
هر زمان روح تو لختی از بدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو مضمهر همی گردد بدن
گر نه‌ای کو کب چرا پیدا نگردی جز شب
ورنه‌ای عاشق چرا گریبی همی بر خویشتن
چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
بشکمی بی نو بهار و پثر مری بی مهرگان
بگریبی بی دیدگان و باز خندی بی دهن
تو مرا مانی بعینه، من تو را مانم درست
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
 دوستان در راحتند از ما وما اندر حزن
 هردو گریانیم و هردو زرد و هردو در گداز
 هردو سوزانیم و هردو فرد و هردو ممتحن
 آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی
 و آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن
 منوچهری بر خلاف شاعران دیگر بویژه فرخی، شادی عاجل
 را با غم احتمالی آجل تباه نمیسازد و چون صوفی پا کبازی که از بدو
 نیک جهان در گذشته و بحق پیوسته باشد در صدد است که دو روزه منزل عمر
 را بشادی و نشاط بگذرانند
 شاید کمتر شعری ساخته باشد که در او از شراب نامی نباشد،
 و شاید هم افراط در شرابخواری او را خیلی زودتر از آنکه بساید از پای
 در آورده و در جوانی به بستر خاکش کشیده است
 از منوچهری آثار بسیار از زنده ای باقیست که آن آثار کراراً بیچاپ
 رسیده و همگان بدان دسترسی دارند. از آثار اوست
 ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار
 باد فروردین بجنید از میان مرغزار
 این یکی گل بردسوی کوهسار از مرغزار
 وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار
 خاک پنداری بماه و مشتری آبستن است
 مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

این یکی گویا چرا شد نارسیده چون مسیح
 وان دگریشوی چون مریم چرا برداشت بار
 ابر دیبا دوز ، دیبا دوزد اندر بوستان
 باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار
 این یکی سوزد ، ندارد آتش و مجمر به پیش
 وان یکی دوزد ، ندارد رشته و سوزن بکار
 نافه مشک است هرچ آن بنگری در بوستان
 دانه در است هرچ آن بنگری در جویبار
 آن یکی دری که دارد بوی مشک تبیی
 وان دگر مشکی که دارد رنگ در شاهوار
 چنک بازانست گویی شاخک شاهسپرم
 پای بطانست گویی برک بر شاخ چنار
 این برنک سبز کرده پایها را سبز فام
 وان بمشک ناب کرده چنک هارا مشکبار
 ژاله باران زده بر لاله نعمان نقط
 لاله نعمان شده از ژاله باران نگار
 اینچنین ناری کجا باشد ، بزیر نار آب
 وانچنان آبی کجا باشد ، بزیر آب نار
 ریخته برگ سمن بر عارضین شنبلید
 ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار

این چوروی سرخ گشته از سر دندان کبود
وان چوروی زرد کرده بروی از مژگان تثار
سوسن آزاد و شاخ نرگس بیمار جفت
نرگس بیمار و شاخ سوسن آزاد یار
این چنان زرین نمکدان بر بلورین مائده
وان چنانچون بر غلاف زر سیمین گوشوار
صلصل باغی بیباغ اندر همی گرید بدرد
بلبل راغی براغ اندر همی نالد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان پالیزبان
وان زند بر نایهای لولیان آزاد وار
زرد گل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی، گرفته زرد گلرا در کنار
این چو زرین چشم بروی بسته سیمین چشم بند
وان چو سیمین گوش اندر گوش، زرین گوشوار
ابر بینی فوج اندر هوا در تاختن
آب بینی موج اندر میان رود بار
این چو روز بار لشکر پیش میر میرزاد
وان چو روز عرض پیلان پیش شاه شهریار

قسمتی از يك مسقط در وصف صبحی

آمد بانك خروس مؤذن میخوارگان
صبح نخستین نمود روی بنظارگان
که بکتف بر فکند چادر بازارگان
روی بمشرق نهاد خسرو سیارگان
باده فراز آورید چاره بیچارگان
قوموا شرب الصبوح ، یا ایها النائمین
می زدگانیم ما در دل ما غم بود
چاره ما با مداد رطل دمام بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود
می زده را هم بمی دارو و مرهم بود
هر که صبحی زند بادل خرم بود
بادولب مشکبوی، بادورخ حورعین
خوشا وقت صبح ، خوشا می خوردنا
روی نشسته هنوز ، دست بمی بردنا
مطرب سرمست را بازهش آوردنا
در گلوی او بطی باده فرو کردنا
گردان درپیش روی بابزن و گردنا
ساغرت اندر یسار ، بادهات اندریمین
کرده گلو پرزباد قمری سنجاب پوش
کبک فرو ریخته مشک بسوراخ گوش
بلبلکان بانشاط ، قمریکان باخروش
در دهن لاله مشک ، دردهن نحل نوش

-۲۶-

سوسن کافور بوی، گلبن گوهر فروش
زمی اردیبهشت کرده بهشت برین
چوک زشاخ درخت خویشان آویخته
زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته
ابر بهاری ز دور اسب بر انگیزته
و زسم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته
در دهن لاله، باد ریخته و بیخته
بیخته مشک سیاه، ریخته در ثمین
وقت سحر گه کلنک تعبیه‌ای ساخته است
وزلب دریای هند تا خزران تاخته است
میغ سیه برق‌فاش تیغ برون تاخته است
طبل فرو کوفته است، خشت بینداخته است
ماه نو منخسف در گلوی فاخته است
طوطیکان با حدیث، قمریکان با این
گوی بظ سفید جامه بصابون زده است
کبک دری ساق پای در قدح خون زده است
بر گل تر عنده لب گنج فریدون زده است
لشکر چین در بهار خیمه بهامون زده است
لاله سوی جویبار خر گه بیرون زده است
خیمه آن سبز گون، خر گه این آتشین
باد عبیر افکند در قدح و جام تو
ابر گهر گسترده در قدم و گام تو

باز سمن بر دهد بوسه بر اندام تو

مرغ روایت کند شعری بر نام تو

خوبان نعره زنند در دهن و کام تو

درلبشان سلسبیل ، در کفشان یاسمین

قسمتی از يك مسمط

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست

باد خنك از جانب خوارزم وزانست

آن بر كرزان بین که بر آن شاخ رزانست

گویی بمثل پیرهن رنگرزانست . . .

دهقان بتعجب سرانگشت گزانست

کاندر چمن و باغ، نه گل ماندونه گلنار

طاووس بهاری را دنبال بکنند

پرش بیریدند و بکنجی بفکنند

خسته بمیان باغ بزایش پسندند

با او نشینند و نگویند و نخندند

وین پرنگارینش بدو باز نبندند

تا آذر مه بگذرد و آید آزار

بنگر بترنج ای عجبی دار که چونست

پستانی سختست و دراز است و نگوست

زرداست و سپیداست و سپیدیش فزونست

زردیش برونست و سپیدیش درونست

چون سیم درونست و چودینار برونست
واگنده بدان سیم درون لؤلؤ شهوار

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو
هردوز زرسرخ، طلا کرده برونسو
آگنده بکافورو گلاب خوش ولولو
وانگاه یکی زر گرک زیرک جادو

بازر بهم باز نهاده لب هر دو
رویش بسر سوزن بر آژده همورا

آبی چویکی جوژک از خایه بجسته
چون جو جگکان از تن اوموی برسته
مادرش بجسته سرش از تن بگسته
نیکو و باندام جراحتش بیسته

یک پایک اور ازبن اندر بشکسته
و او یخته اورا بدگر پای نگونساز

وان نار بکردار یکی حقه ساده
بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده
لختی گهرسرخ در ان حقه نهاده
لختی سلب زرد بر آن روی فتاده

بر سرش یکی غالیه دانی بکشاده
واگنده در آن غالیه دان سونش دینار

وان سیب چومخروط یکی گوی تبرزد
در معصفری آب زده باری سیمصد

خواجه بدرالدین دامغانی

از شعرای قرن هفتم هجری بوده، در تذکره مونس الاحرار غزل
زیر بنام وی ثبت شده است

ای جان زندگانی چونی و چیست حالت
روزم با آخر آمد در حسرت و صالت
هر چند بیقرارم، عظم غلام زلفت
با آنکه تیره حالم، جانم فدای خالت
پس نور شد ضمیرم از آفتاب مهرت
روشن شد اندرونم از پرتو جمالت
گیرم که در گذارم، این چیزها که گفتم
این جورها که کردی هرگز کنم حلال
بر رخ روانه گردد سیلاب اشک چشمم
هر گه که یادم آید زان لطف چون زلال
خورشید و ارساید بر چرخ چارمین سر
گر بدر باز بیند ابروی چون هلال
بیچاره هر سحر گه، نالد بدرد و گوید
کای جان وزندگانی چونی و چیست حالت

بر گردد رخس بر نقطی چند ز بسد
و اندردم او سبز جلیلی ز زمرد

و اندر شکمش خردك خردك دوسه گنبد
زنکی بچه یی خفته بهر يك در، چون قار

افتخار الدین دامغانی

از شعرای قرن هفتم بوده و شرح حالش معلوم نیست . از اوست
آخر این محنت هجران بسر آید روزی
وین دل خسته از این غم بدر آید روزی
هم بر این حال نماند مگر این محنت من
شب اندوه مرا هم سحر آید روزی
زین همه یارب و این آه سحر گاهی من
شک ندارم که یکی کارگر آید روزی
زان پر چهره پیمان شکن سنگین دل
بمن سوخته دل هم خبر آید روزی
یارب آن دولت جاوید بیابم گوئی
که خرامان ز درم یسار در آید روزی
چند باشد دل من خسته خار غم عشق
گلبن وصل هم آخر بدر آید روزی
افتخار امشواز شادی وصلش نومید
کاخر این محنت هجران بسر آید روزی

مجیر الدین دامغانی

از شعرای قرن هفتم هجری بوده . از اوست
از پسته شور ما شکر ممکن نیست و ندر رخ خورشید نظر ممکن نیست
زین تل بلور ما طمع کمتر کن کاین تل بهزار کوه زرم ممکن نیست

عبادالدین دامغانی

در قرن هفتم میزیسته : این غزل از اوست

نخواهم بی غم عشقت زمانی شادمانی را
نـدانم جز لب لعلت حیات جاودانی را
توشاهی، من گدا، آندولتم آخر کجا باشد
که بر درگاه تو یابم مجال پاسبانی را
نه قدرت بودنم با تو، نه بیتو صبر و آرامم
نمی دانم کرا گویم من این درد نهانی را
نکردم اختیار خود طریق عشق را، لیکن
که مانع می تواند شد قضای آسمانی را
حیات از بهر آن خواهم که وصل یار دریابم
و گرنه در غم هجران چه راحت زندگانی را
بدان امید کز وصلت مرا حاصل شود گامی
درین سودا بسر بردم همه عمر جوانی را
روا نبود که بیجرمی، بقول دشمن بد گو
بیکسو افکنی کلی طریق مهربانی را
مرا یک لحظه از خاطر نه ای غایب تونیزا کنون
فرو مگذار از خاطر عباد دامغانی را

شامی دامغانی

شاعری خوش قریحه و با ذوق بوده و علوم متداول زمان خود
مخصوصاً صرف و نحو و فقه را بخوبی میدانسته و بحذاقت در طب نیز مشهور
بوده است. این شاعر چون بجمع آوری و مدون ساختن اشعار خویش
دلبستگی نداشته آثارش از میان رفته است. از اوست

دیده را گفتم که در رویش بگستاخی مبین
گفت گستاخی نباشد، عین مشتاقیست این

مخلص دامغانی

عبدالرحمن شا کر بن حاج محمد در تذکره خود بنام تذکره
گلستان مسرت دو بیت ذیل را بنام مخلص دامغانی ثبت کرده است

سخن هر جا بوصف لعل نوشین تو سر کردم
نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم

سخت آورده بکف ساعد سیمین تورا
میتوان گفت که مخلص ید بیضادارد

استاد علی قلی خان ماهر دامغانی

وی از شعرای زمان صفویه بوده. شرح حالش را در تذکره نصر آبادی چنین نوشته اند :

استاد علی قلی خان ماهر اهل دامغانست و از آنجا برخاستن این چنین هنرمندی بسیار غریب است. از آن ولایت باردبیل آمده بشغل عطاری مشغول شده، چون جویای مرشدی بوده دست انابت بحاجی ابراهیم که مرید استاد محمد حسین حکاک بوده داده. مدتی در خدمت او بود، بعد از آن بتبریز آمده مدتی آنجا بود، درین مدت انواع صنایع را بمرتبه اعلی رسانیده مثل قطاعی و نقاشی و سواد فارسی و خطاطی چنانکه از قلم مونستعلیقی مینویسد که بنیاد شهرت خوش نویسان را کننده و در فنون مذکور تصرفات نمکین نموده، با وجود عدم سواد تتبع شعر نموده (ماهر) تخلص دارد طبعش خالی از لطفی نیست شعرش این است :

چون فتیله سوخت داغ او ز سرتاپا مرا
بر گرفت از خاک ره آن آتشین سیما مرا
مرهمی بود از برای التیام زخم من
آنکه مهر خامشی زد بر لب گویم مرا

در گوش و زبان و دل مردم سخن توست
در خلوت هر کس که رسی انجمن توست
از غنچه لعلش هوس بوسه نمودم
خندید و بمن گفت زیاد از دهن توست

بدرد و داغ نسازد خدا مرا محتاج
بآشنا نشود هیچ آشنا محتاج
برای مطلب خود گرتو مدعی نشوی
نمیشود بدعا هیچ مدعا محتاج
زهرزه گردی اگر پاکشی بدامن صبر
بآب و دانه نگردی چه و آسیا محتاج

شکسته رنگی (ماهر) ز شعر او پیدا است
مگر بسیلی تحسین کنند یاران سرخ

زایر دامغانی

زایر از شعرای زمان صفویه است . میرزا طاهر نصر آبادی
اصفهانی در تذکره خود بنام تذکر نصر آبادی از این شاعر چنین
یاد میکند :

زایر دامغانی اسماعیل نام دارد ، مرد خوبیست ، در محکمه شیخ
الاسلام آنجا میباشد ، شعرش این است .

زلیلی ، لیلی من دلربائی بیشتر دارد

زمنجون اند کی دیوانه تر میخواستم خود را

نزهت دامغانی

وی از شعرای زمان صفویه بوده و شرح حالش بدرستی معلوم
نیست . مؤلف تذکره نصر آبادی او را از ولایت دامغان دانسته و ابیات
زیر را بنام وی ثبت کرده است .

از تو تا جانان نباشد یکقدم ره در میان

گر نباشد وادی آمیزش خلق جهان

نه شانه دست نوازش بزلف یار کشید

که اره بر سر دلهای بیقرار کشید

مرا جان دادن آنست دریای تو ، میترسم

که تن چون خاک گردد بوالهوس مستی بسر ریزد

شهادت میترآود از فسون چشم خونریزش

نگه را دار منصور است مژگان دلاویزش

حاج محمد تقی دامغانی

وی از شعرای زمان صفویه است. در تذکره نصر آبادی شرح حالش را چنین نوشته اند: حاج محمد تقی ولد حاج مومن دامغانی والدش تحصیل علم فقه نموده نهایت صلاح داشت بمکه معظمه رفت، سه حج کرد. بعد از مراجعت در شیراز فوت شد. مجملًا حاج محمد تقی مولدش شیراز بوده، در آنجا تحصیل کمال نموده، مشرب صافیش بامومن و کافر از چشمه وحدت آب نوشیده، در هر باب لطیفه پرداز است. مدتی در شیراز بامر حوم میرزا هادی معاشر بوده بعد از عزل مشارالیه باصفهان آمده در خدمت عالیجاه مستغنی الالقابی میرزا علیرضا شیخ الاسلام بتحریر مراسلات و مکاتبات مبادرت مینمود. گاهی متوجه نظم میشود. (بسمل) تخلص دارد در تربیت قطعه مطلب عدیل ندارد: قبالة نکاح نامه جهت شخصی نوشته آن شخص تغافل کرده در آن باب گفته

قطعه

ای باد سوی فلان بزاز	بگذر دمی از نیابت من
بر گو که چو عقد زوجه بستی	منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور اسناد	بردی ز میانه اجرت من
ترکیب نکاح نامه چون بود	از کاغذ تو وصنعت من

در امر زفاف نیز باید

راضی باشی بشرکت من

چون برف در شیراز باجاره بود از این جهت فقرا آزار میکشیدند یکی از ورزا اجاره را بر طرف کرد اما بعنوانی معدوم تر شد و در آن باب این قطعه را گفته

قطعه

چون به امداد حضرت دستور برف در فارس رایگان گردید
گشت واجب دعای او بر خلق
بعد هر آب همچو لعن یزید
در طلب سرمه گفته

قطعه

ایکه کلکت کشد ز رشحه خویش سرمه در دیده او لوالبصار
اندکی سرمه و عده ام دادی در وفایش درنگ شد بسیار
نور دیده ز سرمه افزودن بود مروی ز سید ابرار
سرمه تو فرود دیده من شد دو چشم ز انتظار چهار
عدم سرمه تو چشم افزود از وجودش قیاس کن انوار
پیش ازینم دو چشم روشن بود دارم اکنون چهار دیده تسار
این زمان بایدت دو چندان داد شد ز تأخیر این زیان در کار
ضعف آن گزیر روز نفرستی نصف شب ز اصفهان نمای فرار
پیش بسمل قصاص آسان است
گردیت دادنت بود دشوار
شخصی عرق بهار کم بوئی فرستاده در آن باب گوید
ایکه خلق روح بخش دی به بسمل کرد لطف
شیشه عطر بهاری همچو مینای شراب

-۳۸-

همچو آب جوندارد چون نصیب از رنگ و بو
میرسانم من بیادت هر سحر دستی بآب

غزل

شود از پرتو حسن تو دل من روشن
شعله طور کند وادی ایمن روشن
دامن افشان بجهان گردل روشن داری
شود این شمع بافشاندن دامن روشن

محمد مؤمن دامغانی

وی از شعرای زمان صفویه است . مؤلف تذکره نصر آبادی در
شرح حالش چنین مینویسد : محمد مؤمن برادر حاج محمد تقی مذکور
متخلص به بسمل در دمندیس در کمال وسعت مشرب : در شیراز بود
باصفهان آمده از آنجا بدامغان رفت .

اما نویسنده تذکره نصرت اورا پدر بسمل خوانده است اشعار زیر
در تذکره نصرت بنام محمد مؤمن دامغانی پدر بسمل ثبت گردیده است .
همیشه تر بقیامت نخرند ای زاهد

هیچ سودی ندهد شانه و مسواک آنجا

در ازل چون صورت خوبت مصور ساختند
گردش چشم تو را دیدند و محشر ساختند
تا برافتد دید و وادید از جهان یکبارگی
از برای خانه آئینه هم در ساختند
از کواکب داغها دارد بتن ابدال چرخ
آسمان را این سیه چشمان قلندر ساختند

مگذار که از رشک نقاب تو گذارم
ظلم است که پروانه ز فانوس بسوزد

دستی که در پیاله حسنت شراب کرد
دردی که ماند در قدح آفتاب که

اشعار ذیل در تذکره نصر آبادی بنام محمد مؤمن دلمغانی برادر
بسمل ثبت گریده است :

زین کریمان نتوان کام گرفتن بتلاش
نشود آتش تصویر بدامن روشن

از آه اسیران دل خود تنگ ندارد
از سنک غم این آینه بر سنک ندارد

در طول امل راه فنا دور نماید
بیرون شوا زین جاده که فر سنک ندارد

شلائین چون فتد بر بستر آئینه عکس او
چو موج باده گردد جوهر از روی عرقنا کش

بتی بلوح مزارم خطی نوشته بخونم
که این شهید نگاه منست و محضرش اینست

به‌دایت چه‌رُنی طعنه که صوفی شُردید
همه را پیرمغان کاش هدایت می‌کرد



رضاقلی خان هدایت

رضاقلی خان متخلص به هدایت در شب پانزدهم محرم ۱۲۱۵ قمری
در تهران بدنیا آمد. پدرش محمد هادی خان از اعیان قریه چارده دامغان

بود که در زمان آقامحمدخان قاجار بمنصب خزانه داری رسید و در زمان فتحعلیشاه نیز بعد از سالها خزانه داری فرمانفرمای فارس شد و پس از مدتی حکومت بسال ۱۲۱۸ در شیراز وفات یافت . هنوز رضاقلی خان مرگ پدر را فراموش نکرده بود که مادرش در سفر حج در مدینه طیبه بدنای باقی شتافت . هدایت بعد از مرگ پدر تحت سرپرستی محمد مهدیخان درآمد و سرپرست مذکور از نظر نسبت در تربیت و مراقبتش کوشش فراوان کرد . رضاقلی خان از طرف محمد شاه بلقب امیر الشعرائی ملقب و در زمان ناصرالدین شاه سالها سفارت خوارزم ، ریاست دار الفنون و مشاغل مهم دیگری را عهده دار شد ، ولی کرشمه ساقی از دستگاههای دولتی بسوی دیر مغانش کشید و در نتیجه بعد از سالها جستجو و تحقیق بطوریکه در شمس التواریخ مسطور است دست ارادت بحضرت مستعلیشاه شیروانی داد و بعد از مدتی سلوک از طرف آن بزرگوار بلقب هدایتعلی مفتخر گردید و پس از سالها خدمت در فقر بسال ۱۲۸۸ در تهران بدرود زندگانی گفت .

وی با آنکه در تهران بدنیا آمده هیچوقت شهر و دیار خویش را فراموش نکرده و در هر حال خود را دامغانی می شناسد . بطوریکه می فرماید :

دامغان مولد من بود و وطن در شیراز

عشق آورد هدایت بسوی تهرانم

استادی هدایت در ساختن انواع شعر بجدی است که نشاطی درباره

او میگوید

تا که شعر ایجاد شد آمد دو شاعر در وجود

اممء القیس از عرب، خان هدایت از عجم

آثار هدایت گنجینه‌ای از موعظه و حکمت است که با آن مردم را
پندواند رزمی دهد و ما برای بهتر شناساندن افکار عارفانه او تا حدودی که
ممکن است از آثار او استفاده می‌کنیم

هدایت دنیا را به سگ ماده و طالب دنیا را به سگ نر تشبیه کرده
و معتقد است، همانطور که نزدیکی سگ نر با سگ ماده آسان و گسیختن
از او کاری مشکل است، نزدیکی با دنیا و ایجاد علاقه در آن نیز نهایت سهل
و دل‌کندن از او پس دشوار می‌باشد. زیرا بر فرض آنکه طالب دنیا پس از
نزدیکی با دنیا بخواهد از مطلوب دوری کند، مطلوب چون سگ ماده
مانع از فرار طالب شده و بهر جائی که خود می‌رود طالب را نیز با خود
می‌برد.

سگی ماده است دنیا و سگ نر طالب دنیا

که دشوار است اخراجش، گر آسان است ادخالش

مگر از سردی آب قناعت بگسلد این سگ

و گرنه ناگزیر آمد که پیوندد بدنبالش

نفس چون مار خوش خط و خالی در زیر جامه هستی موهوم

پنهان است که بالاخره صاحب خود را مسموم کرده و می‌کشد، ناچار

بایستی برای نجات از مسمومیت در فکر تهیه تریاق (ذکر خفی) بود

تو را ماری است در این جامه برکش جامه را ازبر

و گرنه برکشد زودت زبیر خود دست غسالش

اگر داری خبر آخر بجو تریاقی از جایی
 که هر کو دشمنش در جامه نیکو نیست احمالش
 تو را تریاق دانی چیست؟ ذکر بی زبان سر
 که اسباب ریا آن ذکر کش قیلی است یا قالش
 دلبستگی بمال دنیا چون زهر نابی است که مختصری هم از آن انسان را
 تلف می کند.

تو را دل خوش که اندک داری از دنیا، نمی دانی
 که زهر ناب جان گیرد چه خروارش چه مثقالش
 انسان اگر همانطور که حضرت یوسف از زلیخا فرار کرد و قفلهای
 بسته برویش گشوده شد از دنیا فرار کند خداوند درهای بسته را برویش
 میگشاید همه درها برویت بنددار گیتی زلیخاوش
 چوبگریزی از او ایزد گشاید بر تو اقبالش
 پروردگار برای آنهائی که بیشتر مقرب در گاهند بیشتر درد و بلا
 می فرستد.

آنها که او حبیب چو یعقوب در محن
 و آنها که او طبیب چو ایوب در بلا
 انبیا و اولیا مانند آئینه ای هستند که هر کس با دیدن آنها خویش
 رامی بیند.

انبیا و اولیا آئینه اند	نی چوما پابست مهر و کینه اند
هر که مهر آرد بدیشان متقی است	هر که در دل کینشان گیرد شقی است
گر تو خوانی نیک او را خود توئی	و رتو بد دانیش هم آن بد توئی

ناظر

آینه از نقشها وارسته است نیک و بد خود نقش ظاهر بسته است.
خود دو عالم سربسر مرآت دان جمله را مرآت وجه ذات خوان
مرشد کسی است که فناء فی الله باشد

پیر دانی کیست ای یارگزین آنکه او را در جهان نبود قرین
ذات او در ذات او فانی شده جاودان باقی سبحانی شده
از برون ساکت نشسته وز درون جان او غرق صلوة دائمون
انسان باید از خود پرستی که در حقیقت بت پرستی است بگذرد تا
بمقام حق پرستی برسد.

گر شکستی این صدفرا در شوی گرز خود خالی شوی زو پر شوی
خود پرستی، بت پرستی بیگمان چون برستی حق پرستی آن زمان
خلق از کفر حقیقی غافلند زان باسلام مجازی خوش دلند
سرنوشت هر کس قبل از رسیدن بعالم بشریت معلوم شده است .
زمنع می مده ای شیخ خرقة زحمت ما

که سرنوشت چنین شد زبد و فطرت ما
هیچ نقطه ای خالی از محبوب نیست

همم با دیر وهم با کعبه کار است که هر جا پرتوی از روی یار است
انسان باید از عالم صورت گذشته و متوجه باطن شود تا درك لطایف نماید
تجلیات رخ یار زان نبیند شیخ

که چشم ماست بجانان و چشم او بلباس
بنده حق نباید بطمع بهشت و یا بطمع چیزهای دیگر بعبادت پردازد؛
بلکه در عبادت بایستی فقط اطاعت امر مورد نظر باشد .
تا چند همچو اهل طمع روزه و نماز

شرمی ز حق بدار هدایت گناه پس

چون موسی رب ارنی گفتن بیفایده است ، بلکه باید دیده دل باز
کرد تا از همه طرف صورت زیبای او را دید
هدایت رب ارنی چند موسی وش بطور دل
بجو چشمی که بینی هر طرف روی نکوی او
انسان باید کارهای خودش را بخدا واگذار کند تا تمام دشواریهای او آسان شود
چون بسو وا گذاشتی کارت شود آسان تمام دشواری
زهد به نداشتن ثروت و مال نیست بلکه فارغ بودن از غیر خداست
و چه بسا که این سعادت نصیب ثروتمندانی که دلبستگی بدنیا نداشته اند
شده و مفلسانی بعلمت دل بستن به جزئی منالی که دارند از این افتخار
بی بهره مانده اند.

زهد نبود به پیش اهل کمال عدم ثروت و تجمل و مال
زاهد آنست پیش هر بالغ که ز غیر خدا بود فارغ
هدایت از طعنه مخالفان تصوف مصون نبوده است.
به هدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید
همه را پیر مغان کاش هدایت میکرد
و هر چه از تصوف بیشتر او را منع میکردند بیش از پیش بدان دلبستگی
پیدا می کرده .

ز هر چه منع کندم بدان فزاید حرص
ازان بیاده حریصم کزو شدم ممنوع
از هدایت تألیفات و تصنیفات بشرح زیر باقیمانده که بیشتر آنها بزبور
طبع آراسته گردیده است

۱- تذکر مجمع الفصحا درد و جلد

۲- تذکر ریاض العارفین

- ۳- تاریخ روضة الصفای ناصری درسه جلد که متمم هفت جلد
میرخواند است
- ۴- فهرست التواریخ که ناتمام است
- ۴- اجمل التواریخ
- ۶- مظاهر الانوار در مناقب ائمه اطهار
- ۷- سفرنامه خوارزم که بضمیمه جلد دوم مرآت البلدان ناصری
چاپ شده
- ۸- فرهنگ انجمن آرای ناصری
- ۹- اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف
- ۱۰- لطایف المعارف
- ۱۱- نثرادنامه در تحقیق نسب سلاطین بعد از اسلام
- ۱۲- منهج الهدایه در مرثیه ائمه اطهار
- ۱۳- مدارج البلاغه در صنایع بدیعه
- ۱۴- مفتاح الكنوز در شرح اشعار مشکله حکیم خاقانی شیروانی
- ۱۵- مثنوی انوار الولایه بروزن مخزن الاسرار
- ۱۶- مثنوی گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه
- ۱۷- مثنوی بحر الحدایق بروزن حدیقه حکیم سنائی
- ۱۸- مثنوی انیس العارفین
- ۱۹- مثنوی خرم بهشت بروزن تقارب
- ۲۰- مثنوی هدایت نامه بروزن رمل
- ۲۱- قصاید و غزلیات قریب سی هزار بیت
- حکیم صمدانی و عارف ربانی جناب آقای اسدالله ایزدگشوب ملقب

به ناصر علی در شمس التواریخ در شرح حال هدایت می نویسند : کتاب ریاض العارفین و مجمع الفصحا و اصول الفصول او در جمع شعرا و عرفا حقی عظیم دارد و فرهنگ جهان آرای او در لغت فارسی بی نظیر است : از آثار اوست

چند بیت از يك قصیده

بدانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا
که دانش سروری ذیشان و بنیش خسرو والا
گرازپندار خود رستی چه در گلخن چه در گلشن
گراز صهبای او مستی چه بر خاک و چه بردیا
براه بندگی میوچه در دیر و چه در مسجد
نشان بی نشان میجو چه از پیرو چه از برنا
نباشد غیر کوی او اگر بتخانه گر کعبه
نجوید غیر روی او اگر فرزانه گر شیدا
به معنی راه او پوید اگر مومن و گر کافر
بیاطن قرب او جوید اگر هندو و گر ترسا
چه کویش راشدی راغب چه قسطنطین چه کالنجر
چه رویش را شدی طالب چه جابلقاچه جابلسا
مخور از بهر جزا و غم چه در عیش و چه در ماتم
بیند از یاد جزا و دم چه در دنیا چه در عقبا
یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر
یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما

همه در های يك معدن گراین ناقص و رآن كامل
همه گلپای يك گلشن گر این نادان و ران دانا
اگر خواهی بدین حالت رسی مردی بدست آور
که نتواند رود بی قایدی در راه نا ییما
بشرع احمد مرسل هزاران حکمت اکمل
که نورش صادر اول زفیض علت اول
محمد خواجه عالم وجودش مفخر آدم
بخیل انبیا خاتم بجمع اولیا مولا
قسمتی از يك قصیده درنگوش دنیا
نبندد هیچ مقبل دل برین دنیا و اقبالش
که در لوزینه پنهان سیر و در می زهر قتالش
حکیم عقل گریان بر تو کز حراره مسمومی
کرفس آرزو خائی همی از بهر ابطالش
تورا دل خوش که اندک داری از دنیا نمیدانی
که زهر ناب جان گیرد چه خروارش چه همثقالش
دو دست نفس را ببر بند ، پس بگشا در تقوی
که تا ناقص نسازی قوتش ، صعب است اکمالش
جهان پر انگبین طاسی و مشتاقش مگس آمد
که خوش بر بست چون بنشست خوردن را سروپایش
سگی ماده است دنیا و سگ نر طالب دنیا
که دشوار است اخراجش گر آسان است ادخالش

مگراز سردی آب قناعت بگسلد این سَك
و گرنه ناگزیر آمد که پیوند بدنبالش
غزای نفس نی همچون غزای دیگران آمد
که اینجا ناتوانانند خود اشجاع ابطالش
تورا ماری است در این جامه برکش جامه را از بر
و گرنه برکشد زودت زبر خود دست غسلش
اگر داری خبر آخر بجو تریاقی از جائی
که هر کود شمنش در جامه نیکو نیست اهلش
تو را تریاق دانی چیست؟ ذکر بی زبان سر
که اسباب ریا آن ذکر کش قیلی است یا قالش
گرت کار جهان مشکل شود از عشق یاری جو
که صد مشکل اگر افتد دمی عشق است حلالش
همه درها برویت بنددار گیتی زلیخاوش
چو بگریزی ازو ایزد گشاید بر تو اقبالش
نمی شاید درین طوفان پناه از کوه چون کنعان
که طوفان بگذرد آسان زهر کوه وز اطلالش
مگر در کشتی نوح اندر آئی مرسلامت را
که عاصم نیست کوهی هر گزت از سیل سیالش

غزل

نمودم از دلم آگاه دلربائی را
ز خواب ناز برانگیختم بلائی را

مشوز عشق من اندر غضب که بس عجب است
که بلبلی نبود بوستانسرائی را
بیا و بگذر از این راه بس معالجه کن
که پیش خلق چه قدر است خاک پائی را
رسد بنفخه عیشش چه نقص اگر روزی
کند معالجه بیمار بینوائی را
خیال روی کسی ره بیافت در دل من
که از وجود تو خالی ندید جائی را
ز پیش دیده اگر لحظه ای بدارم دست
ز آب چشم بگردانم آسیائی را
مرا ازان ز جفای تو نیست شکوه که هست
بجان خرد ز دل آرام خود جفائی را
بصبر کوش هدایت که یار مستغنی است
که یار خویش کند چون تو بینوائی را

فزل

چگونه شاد شود دل ز باغ و صحرائی
که اندر او نبود یار سرو بالائی
جهانیان همه را مقصدی و امیدی است
مرا ز هر دو جهان از تو نی تمنائی
ز آب دیده بتنگم، نجات ده یارب
بهر کجا که بود غرقه ای بدر پائی

مگیر رخنه چاک تن مرا ای خون
 که دل بچهره قاتل کند تماشائی
 مرا ز سلطنت عالم این خوشی ناید
 که از نگاه رخ خوب ^{۵۶}سیمائی
 چگونه باورم آید که یار هر جائی است
 نه کلبه من بیچاره هم بود جائی
 هدایت از تو چه جان عاقبت همی گیرند
 چرا فدا نکنی بهر شوخ زیبائی

چند بیت از مثنوی هدایت نامه

ذات یزدانرا دو مظهر شد جلی	گشت این یک مصطفی و آن یک علی
مصطفی شد مظهر نور جمال	مرتضی شد مخزن سر جلال
بر محمد ختم شد پیغمبری	نیست این منصب نصیب دیگری
لیک باشد آن ولایت بر دوام	بی شک و شبهه الی یوم القیام
اولیا خود مظهر نور ویند	در تجلی عرضۀ طور ویند

نور یک نور و مظاهر بی مر است

می یکی می صد هزارش ساغر است

چند بیت از مثنوی گلستان ارم

خداوندی که در بالا و در پست	همه هستی گواه هستیش هست
همه عالم بنورش گشته پیدا	ولی خود نه عیان و نه هویدا
بهر ذره ز نور آفتابش	ظهوری و ظهورش خود حجابش

ظهور جمله هستیها بنورش خفای ذاتش از فرط ظهورش
 همه کارش عجایب در عجایب ز جمله حاضر و از جمله غایب
 اگر خاص است حیران در شهودش اگر عام است نادان در وجودش
 همه سرگشته در این آفرینش
 چه اهل دانش و چه اهل بینش

چند بیت از مثنوی انیس العاشقین

آه این چه حکایت غریب است	لا حول چه قصه عجیب است
آن شعبه باز پردگی کیست	زین شعبده ها مراد او چیست
اندر پس پرده بازیش بین	وز ما همه بسی نیازیش بین
این سحر نگر چه دلپسند است	چشم همه باز و چشم بند است
خود در پس پرده نیست پیدا	لیکن همه آلتش هویدا
حیرانم از این عجیب حالت	کاین جمله هموست یا که آلت
گر اوست بسان آلت از چیست	ور آلت اوست مصدرش کیست
این راز بمن که میکند فاش	کاینها نقش است یا که نقاش
نقاش برنگ نقش پیدا است	یا نقش برنگ او هویدا است
این واقعه بین که بحر عمان	در قطره خویش گشته پنهان
زین شعبده حال دل خراب است	کاندر دل ذره آفتاب است
آنان که بره بسی دویدند	جز حیرت خود رهی ندیدند
هر مرغ بقاف گر رسیدی	سیمرع شدی و بر پریدی

تا مرد ز خویش در حجاب است
 حاشا که ز دوست کامیاب است

چند بیت از مثنوی بحر الحقایق

ای بظاهر شبان این رمه تو	وی بیاطن حقیقت همه تو
جان و دل هر دو خاک در گه تو	کفر و دین هر دور هر ورده تو
هر چه جوئیم از آن برونی تو	هر چه گوئیم از آن فزونی تو
گر چه از ما بقی گزیده توست	نه خرد نیز آفریده توست
کی رسد پیش عقل بیننده	آفریده در آفریننده
هیچ کس را بخر گهت ره نه	از تو کس هم بجز تو آگه نه
هر چه پیدا و هر چه پنهان است	بر تو وحدت تو برهان است
ابدت چون ازل طلب کاری	قدمت چون حدث پرستاری
ذات تو خالق وجود و عدم	فیض تو باعث حدوث و قدم
کفر و دین بیش از اعتباری نیست	هیچکس را بجز تو کاری نیست
همه را نعل دل بر آتش توست	همه را ترک جان ز ترکش توست
گر سیاه است و گر سپید از تو	گر چه قفل است و گر کلید از تو
از سیاهی چه غم که در ظلمات	هست پنهان همیشه آب حیات

وز سپیدی چه ذوق کاندرا قار

دیده اهل دید گردد تار

منتخبی از ساقی نامه

الا ای خراباتیان الست	که از باده عشق مستید مست
سر اندر گریبان چرا برده اید	بکوبید پائی مگر مرده اید
لباس ورع تا بکی دوختن	بیامد کنون نوبت سوختن
خوش آندم که بی خویش باشیم ما	نه زاهد نه درویش باشیم ما
تن آن به که درمی پرستی دهیم	که یکدم ازین خود پرستی رهیم

بیاساقی ای نر گست نیم مست	بطی می به پیما بدین بت پرست
مناجات ما را خرابات کن	مرامات کن مات کن مات کن
مغنی تو بر خوان که من دفزنم	تو در رقص در شو که من کفزنم
بمیخانه بخسرام و مستی ببین	بحق شیوه حق پرستی ببین
چوپیر مغانت ببخشد حضور	بنوشی ز دستش شراب ظهور
کسی کو مر این راه راهبر است	ترا بی گمان ساقی کوثر است
بمستان این می شبی یار شو	یکی جام می نوش وهشیار شو
شنیدی که بد جام جم ای پسر	خطش هفت هریک برنگد گر
بدان هفت نور او ترا محر می است	بجام جم دل ترا هم جمی است
شراب طهوری بود در بهشت	که بخشد مران ساقی خوش سرشت
شراب طهورای پسر عشق او ست	که او مغز باشد جهان هم چو پوست
هدایت هدایت رخ بار بین	بهشتی مجسم بدیدار بین
دمی فارغ از سکرو از صحو باش	بانوار رخسار او محو باش
بدل روی دلدار باقی نگر	بجام اندرون عکس ساقی نگر
نهانی همی باده نوشی گزین	ز گفتار بیجا خموشی گزین

کنون مختصر خوبتر این کلام

سلامی برندان ز ما والسلام

رباعی

این درد چه دردیست که درمانش نیست

این کار چه کار است که سامانش نیست

بسیار برفتیم و نشد راه تمام

این راه چه راه است که پایانش نیست

ایضاً

چون بحر نفس زند بخارش نامند
آنگه که چکد ابر بهارش نامند
چون جمع شود سیل و چو شد داخل بحر
دریاب که بحر بی کنارش نامند

ایضاً

در راه طلب نه پانه سر می باید
مردی ز دو کون بینبر می باید
از پای فرو نشین وره رو کاینجا
پای دگر و چشم دگر می باید

ایضاً

سالک همه را چو خویش بی سیر مبین
چون حق همه جاست مسجد و دیر مبین
هر شر که رسد ز غیب بی خیر مبین
القصه اگر موحدی غیر مبین

ایضاً

از باده یاد دوست مدهوشی به
وز هر چه ز یاد او فراموشی به
خاموش هدایت که اگر ز اهل دلی
چیزی نبود ترا ز خاموشی به

نشاطی خان

میرزا عباس مشهور به (نشاطی خان) در تویه دروار دامغان بدنیا آمده و بیشتر زندگانی او در همانجا بوده و موقوفاتی از او در دامغان و تویه دروار باقی است .

چون قبلا تویه دروار ضمیمه سمنان بوده دوست شاعرم آقای نوح نشاطی خان را از شعرای سمنان دانسته و مختصری از شرح حال و آثار او را در تذکره شعرای سمنان ثبت کرده است .

سال خوردگان تویه دروار اظهار میدارند که دیوان نشاطی خان را دیده اند ولی معلوم نیست آن دیوان فعلا در دست چه کسی و در کجاست چون نشاطی خان مدتها در سرخده هزار جریب بحکومت منصوب بوده، رضاقلی خان هدایت با شتابه وی را هزار جریبی دانسته و شرح حالش را در جلد دوم مجمع الفصحا چنین مینویسد :

اسمش میرزا عباس از سرخده دامغان بوده و در حضرت صاحبقران مداحی مینموده . قصاید و قطعات در مدح و هجا گفته طبع خوبی داشته ولی تتبع کمی کرده ، سالها است که نظیر وی شاعر طامع سخنوری دیده نگردیده در شعر صاحب قانون نیست طبیعی و دربی ساحتگی و بی استکباری معروفست و می ذاتش بولایت و محبت اهل بیت عصمت موصوف ، غالب اشعارش حقایق و شرایع و مناقب و مرثی و مدایح ائمه دین است . قطعات و اهاجی فصیح و ملیحه بسیار دارد . اکنون نیز طریقه مداحی پادشاه اسلام پناه محمد شاه غازی قاجار را می سپارد و فاتش در سنه ۱۲۶۲ ، دیوانش حاضر و از اشعارش جزوی در این کتاب مستطاب ثبت میگردد .

در نعمت خواجه کاینات علیها السلام

کعبه بود پایه سرای محمد	قبله بود طالب لقای محمد
کعبه مرو قبله را مجوی طلب کن	طاق درو طارم سرای محمد
نه فلک و هفت کو کب آمده ز آغاز	در حرکت ز اقتضای رای محمد
کون و مکان را دماغ کرده معطر	رایحه خلق جانفزای محمد
گشت زیر ملک به تکیه گه عرش	روز ازل نسرم متکای محمد
دست قضا، پنجه قدر، زبزرگی	شانه زدن زلف مشکسای محمد
گوش گرفتند ز استماع چو برخاست	غلغله در کعبه از نوای محمد
در گه بعثت امین و حی به حرا	سوره چو می برد از برای محمد
هوش ز مغزش رمید و گشت چو مستان	شیفته روی دلربای محمد
زان سپس آمد بشکل وحیه کلبی	در گه و بیگاه در سرای محمد
ساخته جار و بهار شهر و رفته	گرد ز ایوان عرش سای محمد
جبهه نهاده بخاک و چهره بسوده	گه بره از لایه، گه پپای محمد
شاه دو گیتی و شهریار دو عالم	هر که بدر یوزه گدای محمد

غیر یداله شاه دینی و عقبی

کس نتواند گرفت جای محمد

در نعمت حضرت امیر المؤمنین علی علیهما السلام

ای زاده تو در میان کعبه	از مادر پاک جان کعبه
ای کعبه شرف گرفته از تو	نه تو شرف از میان کعبه
ای بنده خانه زاد ایزد	وی خواجه بندگان کعبه
وی قدوه خاندان طه	ای نخبه دودمان کعبه
ای پیر به همیشه دلیری	وی شیر به نیستان کعبه

در ناف زمین برید ناف
 آن دایه دلستان کعبه
 کی کعبه شود خراب از پیل
 تا حکم تو پیلبان کعبه

در وصف عید غدیر

گرچه در ایام عیدهای کثیر است
 عید مبارک بقال عید غدیر است
 زانکه درین عید دست عهد پیمبر
 هست بدستی که دست رب قدیر است

نشاطی خان چهارصد تومان قرض داشته و برای ادای آن قطعه
 زیر را خطاب بخاجی میرزا آقاسی متخلص به (فخری) سروده و حاجی
 میرزا آقاسی هم پس از شنیدن این قطعه بدون تأمل قرض او را داده است.
 فخریا امروز بر گردون جود برج امید مرا اختر ببخش
 رحمتی فرما و در دریای فیض کشتی قرض مرا لنگر ببخش
 این یکی گوید که گیلان ده بهمن وان دگر گوید که مازندر ببخش
 این یکی گوید عقیق و لعل ده وان دگر گوید درو گوهر ببخش
 آن میان گوید نشاطی ، قرض من
 چار صد تومان بود یکسر ببخش

نشاطی خان دوزن داشته و از بد رفتاری آنان بحدی در عذاب بوده
 که گفته است .

دو یار مگو دو مار دارم دو خانه مگو دو غار دارم
 دوزن نه ، دواژدهای خونخوار خسبیده بهر کنار دارم
 از این دو شب سیه ، شب و روز نه روز و نه روزگار دارم
 دیوند ، بسان آدم از دیو زین هر دو سر فرار دارم

ممکن نبود فرار، کز ریش
اندر کفشان فسار دارم
گوئی شترم من و، به بینی
از این دو بلا مهار دارم
چون مرده گورزین نکیرین
شبه بیدن فشار دارم
آسوده ز فحششان نخسبد
هر مرده که در مزار دارم
از سردی حرفشان منی را
چون یخ برگ زهار دارم
من گویم و گریم از غم خویش
با کار کسان چه کار دارم

آنچه در نهران دیده

هر چه در ری بیام و در بینم
خوبرویان سیم بر بینم
چون دوزور آزمای کشتی گیر
دستشان طوق در کمر بینم
آهوی ماده سیه چشمی
خفته در زیر شیر نر بینم
جانب قعر حوضکی سیمین
ماهی تازه غوطه ور بینم
پاره لعل تند تر ز الماس
در پی سفتن گهر بینم
ناوکی از شهاب آتش بار
بر شکافنده قمر بینم

راهزن برده ره بکنج وزشوق

خازن افتاده بی خبر بینم

بچه های کوچه ما

سر بسر بچه های کوچه ما
عیسی اند و پدر نمی خواهند
مادرانشان ز یاد حمله اند
مریمند و . . . نمی خواهند

سند دامغانی

برای بدست آوردن آثاری از حمزه بیک متخلص به سند دامغانی که معلوم نشد در چه زمانی میزیسته ، باراهنمائی آقای صحت کتاب فروش سمنان به آقای کاشفی مداح سمنان مراجعه شد . وی اظهار داشت: پدرم قصیده طویلی از سند دامغانی میخوانده و من نسخه ای از آنرا داشته ام ، ولی در چند سال قبل که سیل خانه ام را خراب کرده آن نسخه از بین رفته است متأسفانه از آن قصیده چیزی بخاطر نداشت ولی پنج بیت از یک مثنوی او را حفظ داشت که چاپ شد

گلستان نخستین زین عباد	ریاض بندگی را سرو آزاد
علی دوم آن صاحب صحیفه	رسول الله را چارم خلیفه
ز سوز سینه اش دوزخ هراسان	ز آب دیده اش جنت گلستان
ملك سجاده اند از نمازش	ملایك از کواکب سبجه سازش

قلم دیدش چه باب هشت معصوم

بباب هشت خلدش کرد معصوم

مسکینه

بانوسکینه دختر حاج ملامیرزا محمد مایانی در میان بدنیا آمده
و در همانجا بخاک سپرده شده است . وی جده پدری آقای علی اصغر
کشاورز که شرح حال و آثارش در این کتاب چاپ شده میباشد . او
جز مرثیه شعر دیگری نساخته و در شعر جاریه تخلص میکرده ، سال
تولد وفات او معلوم نیست از آثار او جز چند بیت ذیل که از محفوظات
آقای علی اصغر کشاورز است چیز دیگری باقی نمانده .

ای شه والا تبارم	جانب اعدا مرو	یکه و تنها مرو
در صف قوم دغاای شاه	اوادنی مرو	یکه و تنها مرو
حالی چون سوی مقتل میروی	در این زمان	با تمام یاوران
بی من غمدیده و کلثوم	و هم لیلا مرو	یکه و تنها مرو
چون میکند خدمت تو را	بی واهمه	ای عزیز فاطمه
بی کنیزاندر	جنان ای شافع	فردا مرو

تاراج

تاراج از منسوبین یغمای جندقی است. وی در دامغان متولد شده و در مایان زندگی میکرده و در حدود ۵۵ سال قبل فوت نموده است. از آثار او دامغانیه‌ای که مجموعاً ۱۲۰ بیت است بدست آمد که از چاپ تمام آن بعللی معذور بوده، فقط قسمتهائی از آن را درج میکنیم

منقضی گشت عهد بستانا	خادما گرم کن شبستانا
دم فرو بست در چمن بلبل	منزوی شد هزار دستانا
برد رخسار ورد زرد نمود	سرد شد آتش گلستانا
منقل و مرغومی خوش است کنون	با حضور رنود و مستانا
طبع تاراج را سر شوخی است	با حریفان و می پرستانا
خواهد از نو بدهر بنماید	زنده نام عبید زاکانا
گفته او از جدال گربه و موش	من زجنس دگر ز حیوانا
او بیانش زهرو از فاره	من زجنس دوپای نادانا
چون زهجرت هزارو سیصدوده	یا فزون سیر کرد دورانا
گذر من بدامغان افتاد	وه چه شهری بگو بیابانا
فرقه‌ای راهزن بسوق اندر	وه چه سوقی خراب و ویرانا
صبح تا عصر يك نفر زوار	بهر جزئی متاع حیرانا
همه اصناف صاحب همه جنس	آهك و آرد دريك انبانانا

جمع آورده در یکی زنبیل نمک و قند و چای و اشنا
چرم و ماهوت و شال پاوحریر محترم در میان یخدانا
خیک روغن نهفته در پستو یکمنش کسر کی زتو مانا
از (سروتا بنو بگفته خود) نرخ یک جنس نیست یکسانا
حاجی و کربلائی و استاد غافل از راه و رسم ایمانا

بلکه بسته بخویشتن بدروغ

تهمت اینکه ما مسلمانا

در هیچی ۰۰۰۰

پس پرده نشسته محترماً بیشتر عفتش زنسوانا
برباب حجال میماند غمزه بسیار و قر فراوانا
از خواتین فزون بودقراو این چنین معنی . . .
رسم شلیک خوب میداند بوده آخر بفوج سلطانا
دامغان نیست شهر چین ورنه او نباشد کمی زخاقلانا
(چشمه بادخان) کبر و غروز درسش صد هزار طغیانا
لقب دولتی که زیریش صاف جودانا
درشقاوت همن دلیلش بس چارشاخ است و هشت پستانا
آلت حربش ار ندیدی تو می شمارم برایت الانا
عینکش آلت نظربندی جعبه تیراو قلمدانا
زره اش پوستین نیم تنه که شپش اندران فراوانا
باهمین هیبت عجیب و غریب که عزایل از او گریزانا

میروند نزد

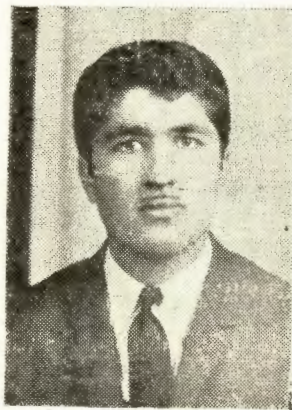
معدۀ پر بادو ریش افشانا

پایان بخش اول

بخش دوم

شعرای معاصر

ابراهیمی - مهدی



مهدی ابراهیمی فرزند
کربلایی حسن بسال ۱۳۱۹ شمسی
در دامغان متولد و پس از گذراندن
دوره اول دبیرستان برای ادامه
تحصیل عازم تهران و در دبیرستان
سعیدالعلماء در رشته ادبی دیپلم
شده است . وی مدتی در مطبوعات
خصوصاً در اداره روزنامه کیهان

مشغول کار بوده و اکنون بمنظور ادامه تحصیل در آلمان ، در تهران
سرگرم فرا گرفتن زبان آلمانی است . مشارالیه تازه بکار شاعری
پرداخته و در شعر «هما» تخلص مینماید . او جوان ترین شاعر

دامغان است و از آثارش پیداست که آینده درخشانی در شعرو شاعری
خواهد داشت . از اوست:

قیمت جان نخرد حسن ببازار کسی
گر فروشنده بود جز تو دلازار کسی
د که حسن تو پر جوش و خروشست ولیک
قصه تلخ مرا نیست خریدار کسی
« عاشق عشقم و دیوانه دیوانه گیم »
گر چه باور نکند صحبت بیمار کسی
بنده عشق تو هستند فراوان ، لیکن
همچو من نیست بدام تو گرفتار کسی
در بهاران گل رخسار اگر بنمائی
نرود سوی گل و جانب گلزار کسی
سخن از عشق تو باید باشارت گفتن
نشود تا که از این راز خبردار کسی
شکر از لعل تو ریزد بسخندانی، نیست
چون تو در مصطبه دهر بگفتار کسی
دامن ای گل مکش و روی مگردان ز «هما»
که ندیده است بعالم گل بی خار کسی

نماز

خوشترب از صبح امید و سحر شام نیاز
چیست؟ آن لحظه که بایار دل آید دمساز

ماه من عشوه بکار دل یاران تا چند
خرمن هستی ما سوختی از اینهمه ناز
تا توئی قبله مرا ، میل بمسجد نکنم
میکنم سجده بدرگاه تو اینست نماز
خوشترا سلطنت کشور جم دانی چیست ؟

آنکه در دل بنشینی و شوی محرم راز
ناله تاچند کنی در غم جانانه «هما»
یامده دل بکسی یا بغم عشق بساز

حریم دل

کی شود آگه از این سوز که در سینه ماست
آنکه چون ما بغم عشن گرفتار نشد
خدمت پیر مغان کن که شوی محرم راز
هر دلی خازن گنجینه اسرار نشد
نبرد ره بحریم دل عشاق «هما»
هر که از جام می عشق سبکبار نشد

توبه

کردم ز سماع و بیاده خوردن توبه
وز مستی و عشق و دل سپردن توبه
صد بار نموده توبه و بشکستم
این بار دگر ز توبه کردن توبه

بیت

تا بیشتر از بخشش حق فیض برم
من بیشتر از هر که گنه خواهم کرد

آذری - محمد باقر

نامش محمد باقر و اسم پدرش حاج محمد جعفر است . این شاعر توانا که آذری تخلص میکرده در دامغان بدنیا آمده و پس از سالها استفاده از محضر علمای این شهر بکار کشاورزی پرداخته و تقریباً پس از ۷۵ سال زندگی در ۱۳۲۷ هجری قمری در زادگاه خود فوت و در امامزاده جعفر شهر مدفون گردیده است . زندگانی او منحصرأ در دامغان بوده و دیوان بزرگی در مدح و مرثیه بزرگان دین داشته که متأسفانه آن دیوان طبق اظهار پسرش که هم اکنون در دامغان بتجارت مشغول میباشد مفقود گردیده و نگارنده با جستجوی زیاد چند قصیده و مخمس از اشعارش را که در جنگ آقای شیخ حسین معلم «مداح» ثبت شده یافته ام که بچاپ قسمت‌هایی از آن مبادرت میشود .

اشعار آذری بسیار مجکم و آنطور که از آثارش پیداست در زندگی گرفتار درد و رنج شدیدی بوده بطوریکه میگوید :

دلم دریا و غمهای پیایی موج طوفانش

فضای سینه‌ام صحرا، حوادث مار و ثعبانش

درین دریاو این صحرا، چنانم غرق و ناپیدا

اجل گر خواهم پیدا نماید نیست امکانش

قضا خدا دسان من چون حدید و آتش حرمان
مدار آسمان پتک و زمین سخت سندانش
تن و جانم چنان کرد آسمان پامال درد و غم
همی نگذاشت جانی تا که بسپارم بجانانش
آذری به این دنیای پر زرق و برق در نهایت بی اعتنائی مینگریسته
و بیش از هر چیز متوجه آخرت بوده است .
چو مردن هست حاصل چه سریر تاج ناپلئون
ندارد سود خاک هند و ملک روس و ایرانش
همه اهل بیان جام فنا نوشیده ، پوشیده
دو چشم از سیر خورشید و قمر حتی ز کیوانش
وفائی کو ؟ وصال اندر کجا ؟ یغما بخاک اندر
چه شد جیحون بملک یزد و جودی در خراسانش
تورا هم « آذری » پیمانه شد لبریز و مجلس طی
مگر روح القدس بخشد خرد را دین و ایمانش
وی معتقد است که انسان از عالم لاهوت است و عالم ناسوت برای
بشر زندانی بیش نیست و انسان بایستی این قفس را شکسته و بفضای
لامکان پرواز کند
تو بالله لامکان اصلی ، چهار ^ت سته است زندان
شکن قید و پر افشان شو ، فضای لامکانی را
همای اوج لاهوتی بناسوتی چه میبالی
بزن بالی و بنما بر ملایک پرفشانی را

آذری اطمینان دارد که ایمان در تظاهر و عوامفریبی نیست .

زیرا :

ز ایمان زبانی گر کسی ناجی شدی ما را
 عمر پیغمبرستی شهر ایمان زبانی را
 وی چون معلم دلسوزی مخاطبین خود را اینگونه نصیحت میکند
 شاد داری دل خود چند بدستار و عبا
 تا یکی خاطرت از صدر محافل بسرور
 متکی چند به این صوم و صلوة بی مغز
 مفتخر چند بعبادات عبادات قشور
 من گرفتم ز ازل وقف تو شد نعمت دهر
 تا ابد بودی و خوردی همه را لحم طیور
 عاقبت راست بیالای تو آرند کفن
 سرگذاری بسرخشت لحد در دل گور
 تمام قصاید آذری تا آنجا که بدست آمده با تغزلی زیبا شروع
 شده و بمدح یکی از ائمه یا مرثیه آن بزرگواران ختم میشود . از آثار
 اوست :

قسمتی از يك قصیده در مدح حضرت زهرا علیها السلام

دلم دریا و غمهای پیایی موج طوفانش
 فضای سینهام صحرا ، حوادث مار و ثعبانش
 در این دریا و این صحرا چنانم غرق و ناپیدا
 اجل گر خواهم پیدا نماید نیست امکانش

قضا حدادسان من چون جدید و آتشم حرمان
مدار آسمان پتک و زمین سخت سندانش
تن و جانم چنان کرد آسمان پامال درد و غم
همی نگذاشت جانی تا که بسپارم بجانانش
سر آمد عمر در هجران ، نیامد مژده و صلی
بسر خاک دو عالم گر بدین سانسست سامانش
نبردم صرفه از عمرم بغیر جهل و نادانی
چه سود من ازین سودا که سوداوست نقصانش
دلا تا چند باید غرق دریای گنه بودن
خدایا ناخدائی تا زنم چنگی بدامانش
خرد گوید مرا دست تو سل زن بدامانی
که باشد عفویزدان رشته‌ای از عطف دامانش
مبین ناموس کبرای خدائی زهره زهرا
که عالم گشته روشن تا ابد از نور تابانش
برای دوستان دوستان دوستان او
کشیده تا بدامان قیامت ذیل غفرانش
بساط نعمتی گسترده ایزد بهر او کامد
دو صد هم چون سلیمان ریزه خوار خوان احسانش
نمیدانم جلالتش را که تا خوانم صفاتش را
ولی دانم که باشد ما عرفنا حق عرفانش
بود شاه زنان و سری از اسرار یزدانی
که آمد کفو و همسر شاه مردان شیر یزدانش

نبوت را بود دختر ، ولایت را بود همسر
 امامت را بود مادر ، تعالی عزت و شانش
 جلال مریم از پرستی تو آن مریم همی گوید
 مرا جاه و جلال این بس که هستم از کنیزانش
 اگر من مادر عیسی ، دو عیسی راست او مادر
 چه عیسائی که هر یک را دو صد عیسی بفرمانش
 مقام بودزش را پسر آذر آرزو دارد
 سلیمان با همه حشمت بود محتاج سلمانش
 پیمبر زد مثل بر کشتی نوح اهل بیتش را
 خود او را نا خدا لنگر علی زهر است سگانش
 چگویم مدح خاتونی که از حق میرسد هر دم
 صدای دور باش و طر قو از عرش و بطنانش
 بهشت و نه فلک ، با خلد هفت و شش نپرورده
 یکی زن در دور فعت از سه جوهر چار ارکانش
 چه خاتونی که آمد مرکز ایجاد را محور
 چه خاتونی که سر نامه مکنونه عنوانش
 چه خاتونی که دارد « آذری » امید از رحمت
 که در روز جزا شاید شمارد از غلامانش

قسمتی از بیک قصیده در مدح علی ابن ابیطالب علیه السلام

چون شاه زنگ تیغ مهند کند علم
 دارای روم باز گذارد سریر جسم

يعقوب لیل از مژه گوهر فشان شود
چون يوسف نهافتد در چه ظلم
ماهی شرق یونس مه را برافکند
تعبان غرب ضیغم خود را کشد بدم
نیلوفری شود فلك از شبم نجوم
مانند سبزه زار ارم از میاه و نم
صراف صبح برزبر نطع نیلگون
ریزد نقود ثابت و سیاره چون درم
دوشیزگان پرده شب رخ نهان کنند
تا دیده بان صبح برآرد سر از حرم
بازار شام را چو فروزان شود چراغ
عصار صبح جمع کنند دوده ظلم
آنگه مداد سازد و آن دوده را کند
مدح و ثنای شاه ولایت علی رقم
الله شکل پنجه مشکل گشای اوست
این است فی الحقیقه یداله فوق هم
در عرصه مصاف جز آن محتشم کسی
تنها مبارزت نکند با دو صد چشم
با جان حق شناس ودلی خالی از هراس
روز غزا غضنفر و روز دعا غم
در طاعت خدای شب و روز و روز و شب
چون آفتاب راست رود چون هلال خم

ای آنکه نقد عمر بغفلت سپرده‌ای
 عمر از برای بندگی اوست مغنم
 دروصل یار کوش و ره عشق را سپر
 تا بر کنی ز پیکر تن کسوت ندم
 مطرب نواز تار و مغنی بخوان غزل
 ساقی بیار باده و در بزم ما بچم
 سر زد ز شرق طبع مرا مطلعی ز نو
 چون موجگاه لطمه طوفان ز قعریم
 ای قائل سلونی وای قبله امم
 ای آمر وجود وایا ناهی از عدم
 مرآت ذات واجب وای مثل بی مثل
 ذوالجود و ذوالسعاده و ذوالعز و ذوالکرم
 گر مهر تو بعیسی مریم نشد قرین
 با الله کی حیات بدی مرده را زدم
 از ممکن ارستوال شود از وجوب تو
 بی شك بجای لا بسراید نعم نعم
 بنوشت نام پاك تو بر لوح ذات حق
 از هیبت جلال توشق شد سر قلم
 شاهها به آذری تو بده بار قرب خود
 تا غنچه لبش شود از وجد مبتسم

قسمتی از يك قصیده در مدح خانم انبیاء علیها السلام

ساقیا خیز که باز آمده هنگام سرور
گاه عشرت شده و باده نابست ضرور
از دل بط بفشان بادهام اندر مینا
تا که بر باد دهد باده مر این عقل و شعور
باده آور ولی از منبع اثنی عشری
نز حبوبات طبیعی، نه ز آب انگور
چون رود عقل یقین عشق تجلی سازد
موسی جان برود رقص کنان جانب طور
خیز مولود محمد شده و روز نشاط
شهر بطها است که بالیده چوامواج نجور
بوجود آمده از مکمن غیبی احمد
کز احد فاش شود سر کتاب مسطور
توجه سوسن نسزد آنکه نشینی خاموش
عبهر آسا نسزد دیده دل داری کور
چند خود ناطقه قدسیه را ره ندهی
زین هیولا که کند جانب کلیه عبور
شاد داری دل خود چند بدستار و عبا
تا یکی خاطرت از صدر محافل بسرور
متکی چند باین صوم و صلوٰة بی مغز
مفتخر چند بعبادات عبادات قشور

رمدراین خانه مگریافته ای بهر فسون؟
 تا زتدلیس نیوشی خز و سنجاب و ثمور؟
 من گرفتم زازل وقف توشد نعمت دهر
 تا ابد بودی و خوردی همه رالحم طیور
 عاقبت راست ببالای تو آرند کفن
 سرگذاری بسر خشت لحد در ته گور
 العجل ثم عجل خیز و مده عمر هدر
 تا نباشی بجزا در شمر قوم کفور
 جستم و خامه گرفتم بنوشتم از نو
 مطلبی به زد و صد لؤلؤ و در منشور
 ای امین اله وای مخزن اسرار غفور
 ای بوجه ازل از طلعت زیبای تو نور
 میم نامت بدل پاک احد داشت مقرر
 قبل تکوین و بروز اثر تلخی و شور
 عقده ای داشت احد در دل ازان میم ولی
 قرنهای طی شد و میداشت هر این دهر دهور
 بهر اظهار ازان عقده ندانست صلاح
 بود اندر پی فرصت که بوقت و بمرور
 تا که از بعثت آدم به سنین شد نه هزار
 در مه عین الف هفده زان شهر شهر
 صدف آینه بنت و هب را بگزید
 تا بانسیه کیهان بشود خادمه حور

چهره تاباند ز بزم فتدلی بزمین
بالسانی که بدی ذا کر رق منشور
ناگه آن گوهر رخشنده پدیدار آمد
شکر شکر بیارید بشکرانه شکور
بس عجایب بجهان گشت پدید آن ایام
که بدیدند علانیه ز عقال غیور
رجم شیطان بسما شد بشهاپ ثاقب
لال کاهن شد و باطل همه سحر بسحور
هبل و ساوه و آتشکده ، طاق کسری
بشکست و خمش و خشک و نگو نسا کسور
علم آل نزار از خلف عبد مناف
شد علن زاین بنی تارخ و سبط تاحور
نقد عمر «آذری» از داد ز کف اما، کرد
مدح اصحاب کسا مایه بازار نشور

شاه نجف تورا کبی و گیتیت چو خنگ
بر لفظ کن مجاری امرت بلاد رنک
نهایت اگر شود رود از فر هوش هنگ
ای راست رو قضا بکمان تو چون خدنگ
برابرش تو چتر مرصع دم پلنگ
بلغ الی الرسول نه جز از بلیغ تو
فرقان یکی ز معجمه یار لیغ تو

بحر بسیط قطره‌ای از ماء میغ تو
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
هر يك بروز معر که صیاد صد نهنگ
از تیغ تو شراره جهد روز معر که
تن را عدو بمرگ دهد روز معر که
قالب تهی کند ز جسد روز معر که
دست شجاعت تنو نهد روز معر که
بر گردن مبارز افلاك پالهنك
ای بالاصاله‌ای که طفیلت وجود فان
واجب زممکنی تو و ظاهر بهر زمان
بنگر همای قرب تو را قاف لامکان
در پای باز قدر تو زنگیست آسمان
خورشید مهره‌ای بود اندر میان زنگ
هر شهر را تو غره‌ای و غره را تو سلخ
مهروی و مشکمو ز تو در تبت است خلخ
بر مختصر تو حاضری از روم تا ببلخ
دانی ز چیست چشمه دریا بطعم تلخ
از هیبت تو آب شده زهره نهنگ
هر شامگاه ماه و بهر صبحگاه مهر
از امر تو ز کتم عدم پر ز نور چهر
ای بر خدا ولی و نبی راوصی و صهر
انجم برای پیش کشت ز اطلس سپهر
بالای هم نهاده چو تجار رنگ رنگ

ای کز صفات ذات خداوند سرمدی
از بد و تا بختم جلال مؤبدی
از انبیا نهانی و ظاهر باحمدی
روشن شود مشاعل دین محمدی

افتد اگر شراره تیغ تو در فرنک

تیر قضا بود ز کمان تورا ست رو
ازدود مطبخ تو بخور هست کسب ضو
ساکن زمین، فلک ز تو در پویه است و دو
بر حلق دلدل تو بود حلقه ماه نو

یک نیمه گشته ظاهر و یک نیمه زیر تنگ

ماده تاریخ فوت حاج محمد حسن صید آبادی

آه ازان لحظه که جان باز بر آید ز جسد

نی جیبی است نه والد نه معینی نه ولد

افخر الحاج محمد حسن ابن الطاهر

کز ازل طالع مسعود بدش تا بابد

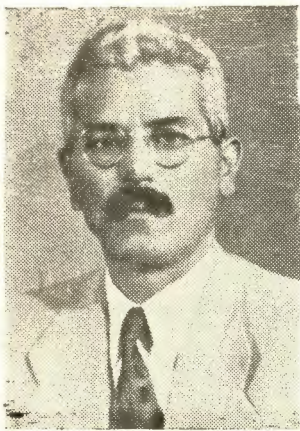
یوم آدینه ثامن عشر شهر صفر

کرد بدرود بدن خفت چه در خاک لحد

آذری از پی تاریخ وفاتش گفته

بحسن باغ جنان جای بداده احمد

امینیان - نظام



نظام امینیان فرزند مرحوم حاج
امین التجار بسال ۱۲۸۲ شمسی در دامغان
متولد و پس از فرا گرفتن مقدمات
علوم بمنظور ادامه تحصیل بمشهد مقدس
رفته و پس از سالها استفاده از محضر
علمای آن دیار در سال ۱۳۱۱ در ثبت
اسناد شاهرود استخدام و پس از چند

سال خدمت در سال ۱۳۱۸ بداد گستری منتقل و مدت‌ها بترتیب در تربت
حیدریه، کاشمر، مشهد، نیشابور، تربت حیدریه، بابل، بیرجند، شمسوار،
اصفهان، شیراز بسمت‌های عضو علی‌البدل، دادیار، دادستان، ریاست
داد گستری انجام وظیفه نموده و بالاخره با استفاده از قانون مصدق
تقاضای باز نشستگی نموده و اکنون در شاهرود بوکالت در داد گستری
سرگرم میباشد.

وی از فقرای نعمت الهی سلطانعلیشاهی است . مردی است آزاده
و وفادار ، هر گز داعیه شاعری نداشته و در هیچ محفلی بنام يك شاعر

حاضر نشده است . هر چه اصرار کردیم که آثارشان را برای چاپ در اختیار ما بگذارند کم لطفی نموده و اشعار خود را برای درج در کتاب قابل ندانستند و ما بناچار چند بیت از اشعارشان را که در اختیار یکی از منسوبینشان بود گرفته و چاپ کردیم .

فزل

آن طعنه‌ها که یار به بیگانه می زند
بیگانه نیز بر من دیوانه می زند
جا داده ام بیار در این تنگنای دل
گو از چه پشت پای به این خانه می زند
سوزد ز غمزه این دل پرد را ، نگر
کاو این چه آتشی است برای لانه می زند
بیشک هزار رخنه کند در درون دل
« آندم که یار زلف سیه شانه می زند »
ما مست و سرخوشیم ببوی نگار خود
رندی صفت کجاست که پیمانه می زند
بر مدعی بگوی که در عمر خود نظام
دم از نگار و گوهر یکدانه می زند

بهشتی-ملا حسینعلی

ملا حسینعلی بهشتی متخلص به آشوبی و معروف به ملا حسینعلی قهابی بسال ۱۲۹۵ هجری قمری در یکی از دهات قهاب رستاق متولد و پس از تحصیلات مقدماتی تا آواخر عمر به شغل کشاورزی اشتغال داشته و بعد از ۷۰ سال زندگی در ۱۳۱۶ شمسی در زادگاه خود بدرود زندگی گفته است. از آثار اوست.

ساقینامه

بهشتی مخور غصه روزگار	بخور جای غم باده خوشگوار
بود تا بمیخانه آثار می	مگو از بهار و مزن دم زدی
از آنت بمیخانه باشد مقام	که جای خواص است نی جای عام
بیا ساقی ای واقف سر حال	که دارم دلی مبتلای ملال
مئی لطف بنما که دل خوش کند	بیادش مراست و ببش کند
مئی ده که ایمان و دینم دهد	رهی سوی حق الیقینم دهد
میمده که بی می رود عمر پست	نیاید دگر عمر رفته بدست
بکش ساقی از چهره خود نقاب	که پنهان شود صورت آفتاب

ناداری

بمغرب رسیده مرا آفتاب	مه عمرم آورده سر در سحاب
-----------------------	--------------------------

بنا داری آخر چه هستی کنم	من آخر بیچه پایه مستی کنم
بسی بدتر از مرگی ناداری است	اجل راز نادار بیزاری است
نداری بسی کار مشکل کند	کیاست برد عقل زایل کند

منت

اگر خشت باشد ترا زیر سر	بمنت منه سر بیالین زر
کنار شط ارتشنه جان بسپری	از آن به که از آب منت بری

مشگل گشا

تو تازنده ای زنده چون شیر باش	رضا بر قضا و بتقدیر باش
برو هر چه خواهی بخواه از خدا	که غیر از خدا نیست مشگل گشا

راستی

رضای خدایت اگر مدعاست	مشو منحرف یکدم از راه راست
ندیدم چو در دهر نا پایدار	شود راستگو از سخن شرمسار

نگاهی

داور من ای که طبع با کرامت آشناست
 از کرامت های خود امروز ممنونم بکن
 یا برات يك دو گز شلوار یم بنما عطا
 یا همین شلوار خود را کنده بر کو... بکن

عداوت

بتیغ عداوت چو صیقل بری	بآخر همان تیغ در دل خوری
عداوت کلنگی بود خانه کن	و یا آتشی دمبدم شعله زن

داودی - مسعود



دریکی از شبهای
زمستان ۱۳۰۹ در شهر
دامغان دیده بجهان
گشود. مادرش از یکی
خانواده های محترم
شهر دامغان و از طرف
پدر نسبش بیغمای
جندق میرسد مسعود
از کودکی بشعر علاقه
خاصی داشت و در اثر

توجه عموی دانشمندش حاج سید میرزا داودی طبعش تربیت و لطافت
یافت و اگر بقول خودش وقایع زندگی بر سر نوشت او مهار نمیزدند امروز
باید در این مورد پیشرفت زیادی کرده باشد. سالها پیش با بعضی مجلات
و روزنامه ها همکاری داشت و شاید بعضی صاحبان اشعار او را بنام مستعار
«م - آذرخش» دیده باشند. مسعود بموسیقی هم علاقمند است و ویلن را
بتصدیق دوستانش خوب مینوازد و پنجه گرم و شیرین دارد. تحصیلات او

از شهر دامغان شروع شده، دوره دبیرستان را در شاهرود و گرگان گذرانیده و پس از اتمام دوره دانشسرای مقدماتی گرگان در دارالفنون و دانشکده ادبیات تهران به تحصیلات خود ادامه داده و بالاخره در رشته تاریخ و جغرافیا موفق باخذ لیسانس شده است. مسعود سالها در شهرهای گرگان، نوشهر، تهران معلم بوده و اکنون در هنرستان صنعتی تهران دبیر میباشد. از آثار اوست .

معشوقه منی

مرا دلبری هست بردختران سر	بیالا سہی سرو، رخ همچو مجمر
دو چشمش سیہ جادوئی، رنگ زنگی	ہمہ جعد گیسوش چون مشک و عنبر
نگاهش در افسونگری مردافکن	مژہ خیل پیکان، دوا بروش خنجر
دہانش چنان نو گل سرخ سوری	لبش رنگ یاقوت با طعم شکر
بگردن دل انگیز و زیبا و موزون	بشانہ ہمہ عاج و سیماب و مرمر
زعاج تراشیدہ اش گوی پستان	ز سیمش ہمہ ساعد و سینہ و بر
دو ساقش ہمہ شہوت آلود و زیبا	لبش بوسہ خواہ و دہان بوسہ پرور
میان لاغرو خوش خرام و سمن بر	تنش در لطافت ز گل نیز بر تر
برفتار چالاک و دلخواہ و فتان	بگفتار شیرین و نغز و فسونگر
چو خندد نماید بہار بہشتی	چو گرید مرا زندگی گردد آخر
در عاشق کشی شہرہ، در فتنہ جوئی	بقلب ہمہ عاشقان کردہ آذر
مرا عشق او هست ارزندہ تاجی	کہ بر تارک شاہ دل گشتہ زیور
ندانم ولی با ہمہ لطف و خوبی	چرا با منش نیست الطاف بیمر
وفا با منش نیست چونانکہ باید	مرا مہربانی از او نیست باور
نہ از لطف او هست شادان دل من	نہ بیمہ ریش میبرد عشقم از سر

مرانیست تاب عتابش خریدن دلم در رهش گشته بر عقل کافر
خدا یا وفایش بده چونکه هرگز
نیارم گزیدن بر او یار دیگر

تصویر تو

مهمان منست عکس تو ای سیه بر امشب
یارب مددی کن که نیاید سحر امشب
خاموش شوای شمع که درپیش رخ دوست
خورشید نهان گشت و نتابد قمر امشب
دیریست که سر گشته آن روی چو ماهیم
شامی است بکام ار که نیاید بسر امشب
دل در گره زلف تو افتاده و شاد است
دیوانه ز زنجیر ندارد خبر امشب
در محفل مستانه ما جای تو خالی است
من مست تو ، چشم تو ز من مست تر امشب
در دام نگاه تو اسیر است دل من
در خیل سنان مژه ات بی سپر امشب
رحمی بکن ای شمع به پروانه که خود نیست
این سوخته جانرا خبر از بال و پر امشب
تا بخت مدد کار مرا وصل تو آرد
تصویر تو را جای تو گیرم ببر امشب
لب بر لب تصویر تو بگذارم و خوابم
شاید که تو در خواب در آئی ز در امشب

مادر

مادر نه این گناه زمن بود	پایان کار عشق من این شد
رفتم که مشعلی بفروزم	آتش گرفتم آه ... چنین شد
میخواستم به محفل یاران	لب بسته همچو شمع بسوزم
پایا کوفتند بر من مستان	نگذاشتند خوش بفروزم
میخواستم چنار که من را	چون شاخه باشم همزه و همبند
اما خزان چو سرزده آمد	دیدم که بند بوده ام این چند
میخواستم که بوسه شوم من	روی لبان شادی پایا
اشکی شدم بگونه اندوه	رنجی شد آن حدیث فریبا
میخواستم که روی لب تو	جز خنده هیچگاه نبینم
جز رنجت هیچ هدیه ندادم	ایوای ... این منم که چنینم
ناهمرهان همزه مردان	کشتند در من آنچه که «من» بود
عمری بمن سراب نمودند	دل چار بند دام محن بود
مادر بمن بیخش گناهم	پایان کار عشق من این شد
رفتم که مشعلی بفروزم	آتش گرفتم آه ... چنین شد

دیدار

ز ره آمد خرامان آتش افروز
 پریشان، فتنه گر، خندان، طربساز
 لبش چون باده، رخ آتش، نگه تیر
 فرو افتاد قلم زان نگه باز
 ندانستم چه گفتم یا چه کردم
 چه شد تا لرزه بر اعضايم افتاد

چگونه آرزوی من بر آمد
 که بخت رفته اندر پایم افتاد
 لبم خاموش شد ، لرزید پایم
 نگه چون با نگاهش شد هم آغوش
 تتم شد داغ تا آمد کنارم
 حضور جمع را کردم فراموش
 روان شد موج لذت زای گرمی
 بسوی چهره از ذرات جانم
 ز شادی رنگ خون شد چهره من
 برون از پرده شد راز نهانم
 رخس از شرم گل انداخت وز شوق
 نگاهش چار بند چشم من شد
 سپس از شوق این دیدار ، ناگه
 گل سرخم برنگ یاسمن شد
 زبان در انتخاب لفظ واماند
 که دل از دیدنش دریای در شد
 لبش لرزید و وا شد تا بخندد
 ز نیمه گریه ، نیمه خنده پر شد
 نه حرفی ، نی کلامی : نی پیامی
 ز خاموشی رهسی بهتر ندیدم
 بیامد آمد آن تنها شب دور
 که او را دیدم و دیگر ندیدم
 که او را دیدم و دیگر ندیدم

راه هرگز نبری در حرم کعبه دوست
تا که خود را بدرمیکده رسوا نکنی

داوری = هدایت اله



پدرش میرزا عبدالجواد داوری عارفی
اهل حال و شوریده‌ای و ارسته بود که خرمن‌مه
را بجوی و خوشه پر وین را بدو جو نمی‌خرید این
شاعر توانا در سال ۱۳۱۷ قمری در خانه چنان
پدری بزرگوار قدم بعرصه وجود نهاد. وی
علوم قدیمه و جدید را نزد شیخ ابوطالب بردی
مازندرانی و مدرسه ناظمیه دامغان آموخته

است. در حدود سال ۱۳۰۳ شمسی در نتیجه مبارزه بایکی از ملا نماهای
محل مورد آزار و بی‌لطفی بعضی از همشهریان خود واقع شد و در نتیجه
برای دادخواهی به تهران رفت و چون وضع آشفته و نامطلوب آن زمان
اورا مأیوس نمود بناچار در جراید بشرح خرابکاریها و فساد اوضاع
پرداخت و بهمان جهت مورد تعقیب حکومت نظامی وقت واقع و مدتی
متواری و در یکی از سفارتخانه‌ها متحصن گردید. پس از گذراندن يك
رشته حوادث سالها درسمان بشل و کالت در دادگستری روزگار گذرانده
و اکنون نیز در تهران بهمین کار سرگرم است.

وی آزاده مردیست مهربان و وفادار ، راستگو و با حقیقت .
نویسنده بسیار خوبیست و با نویسندگان بزرگی چون جناب آقای
دشتی دوستی و معاشرت دارد . مدتها یکی از روزنامه‌های هفتگی پایتخت
را منتشر میکرد و سالها سردبیر روزنامه «حیات جاوید» بوده است .
از اوست .

حرم گیمه دوست

سالها رفت که یادی دگر از ما نکنی
فتح بابی به تمنای احبا نکنی
نرگس چشم تو دیربست که بیمارم کرد
به نگاهی دل غمدیده مداوا نکنی
گر سلوکت بمروت نبود نیست عجب
عجب آنست که با ما تو مدارا نکنی
طرفی ارشمع رخت دیده چوپروانه نبست
جز دل سوخته این طرفه که پروا نکنی
گردی از سم سمندت بروی ما ننشست
خاک ره با سر سودا زده سودا نکنی
نه بیخشی بدل آرام و نه راحت جان را
تا که غوغا ز ثری تا به ثریا نکنی
زخم بر زخم بدل میرسد از توبسی
ستمی نیست که بر این دل شیدا نکنی
برنداری بگمانم که تودست از سزمن
تا مرا نزد خلائق همه رسوا نکنی

مردمان را بدلست عقده و درکارگره
 تاگره از سر زلف سیهت وانکنی
 هیچکاری بـدرستی نپذیرد انجام
 تا که اسباب ورا جمله مهیا نکنی
 راه هرگز نبری در حرم کعبه دوست
 تا که خود را بدر میکده رسوا نکنی
 حوبرویان همه برخاسته با من بستیز
 بمن دلشده بیداد تو تنها نکنی
 داوری بگذر ازین مرحله وچشم پیوش
 بهتر آنست کزو هیچ تمنا نکنی

عشق نو

دل ازخوبان عالم بر گرفتم چون تو بگزیدم
 چو پیوستم بزلفت از علایق جمله بیریدم
 بسی بگذشت دوران کزمنت یادی نمیآید
 بمن نگذشت روزی کز تواحوالی نپرسیدم
 بعشقت شاد و خرسندم، برویت آرزومندم
 بدیدار تو دلبندم ، بلطف توست امیدم
 چوآمد سال نو آمد مرا عشقی زنو دردل
 بگستردم بساط نو ، اساس کهنه برچیدم
 کنون گرناسزایم کودکی گوید، سزاوارم
 که بس پیر خردمندم نصیحت گفت و نشنیدم

بحالم رحمت آرد دشمن، اربیند مرا اما
عجب از دوست کاندراحتی چونین جفا دیدم
تورخ بر تافتی از داوری بی آنکه تقصیری
کنداو، لیک من هر گز حکمت سر ناییدم

صاحب نظر

بتو مشغول چنانم که ز خود بیخبرم
جز خیال تو نمانده است خیال دگر
گر چه نبود سر من لایق پای تو ولی
چه شود گر زره لطف نهی پا بصرم
سر پهای خم و لب بر لب ساغر بنهم
گر بمیخانه فتد نوبت دیگر گذرم
سرو جانست مرا می نکنم از تو دریغ
گر سزاوار قدوم تو بود جان و سرم
تیر از شست تو گر آید و مرهم از غیر
تیر بگزینم از انروی که صاحب نظرم

خواب و خیال

مددی کن که بکویت بگشایم پر و بالی
یا که خود آی و پیرس از من دلسوخته حالی
گر تو خواهی که تفقد بکنی بر من مسکین
زودتر کن که در این باره نمانده است مجالی
عمر بگذشته بمهجوری و دوری و صبوری
باز با اینهمه شادم برسم گر بوصالی

آفرینش را رازیست که ما درك نكرديم
 نبداين آمدن و رفتن جز خواب و خیالی
 دل بدنای دنی مرد خردمند نبندد
 هیچ عاقل نکند غرس بسیلاب نهالی
 گرچه عمری همه در محنت و سختی بسر آمد
 سهل باشد اگر انجامد بر حسن مالی
 بعد عشق تو دگر دل نرود جانب خوبان
 که تورا نیست مسلم بجهان شبه و مثالی
 نه بزیبائی صورت بودت مثل و نظیری
 نه بمعنی چو خصال تو بود هیچ خصالی
 لحظه ای نیست که من منصرف از ذکر تو باشم
 عجب است آنکه تو ام مینکنی یاد بسالی
 که کشان را نه نشان است و نه مهر است فروغی
 بفلک هم نبود چون خط و خالت خط و خالی
 نه گزاف است سخن گر که بگویم که ندیدم
 بجمال تو جمالی بکمال تو کمالی
 نه بمقصود دلالت کندم پیر طریقت
 بحقیقت تو دلیلی کنی از غنج و دلالی
 سخن از هر در گفتیم و شنیدیم ، و لیکن
 خوشتر از عشق ندیدیم بهرباب مقالی
 داوریرا سخن از مدح بود لطف ندارد
 لطف دارد سخنش گر بکند وصف غزالی

رضائیان - محمد رضا



محمد رضا رضائیان فرزند حاج
آقا اسداله بسال ۱۳۰۱ شمسی در
دامغان متولد و پس از اتمام
تحصیلات ابتدائی سالهادر خدمت
حضرت آقای ترابی و شیخ ابوطالب
بردی مازندرانی بکسب علوم
قدیمه پرداخته است. وی در سال
۱۳۲۲ بخدمت دولت در آمده و

بترتیب در اداره پنبه دامغان ، اداره تصفیه امور اقتصاد تهران ،
وزارت بهداری ، اداره بهداری دامغان و اداره کشاورزی دامغان خدمت
کرده وهم اکنون ریاست حسابداری اداره اخیر الذکر را عهده دار
است .

رضائیان مردی است اهل دل و عاشق صدق و صفا و چون بازار
محبت را کساد می بیند ، ناراحت شده و چنین می سراید
از چیست که کاسد شده بازار محبت
کس نیست در این دوره خریدار محبت

بلبل نزنند دم دگر از عشق رخ گل
گل نیست در این عرصه طلبکار محبت
لیلی نبود هیچ بفکر غم مجنون
مجنون ندهد جان بسر و کار محبت
مردم همگی حیلله گرو شعبده بازند
معدوم شده یکسره بازار محبت
تیره است همه دهر ز کین ورزی و پستی
تابان نشود بهر چه بازار محبت
افتاده بجان هم و سرگرم چپاول
خونریز ددان . دور ز اسرار محبت
آوخ که درین عصر (رضا) می نشناسد
ابناء بشر قیمت و مقدار محبت
رضائیان، هنگامی که در برابر آینه موی سفید خویش رامینگرد
دوران جوانی زود از دست رفته را بخاطر آورده و در دریائی از تأسف و
و تأثر غرق میشود و در همان حال چنین میگوید
دریغا که بگذشته دور جوانی
سیه موی من شد سپید از حوادث
رمیدند از من همه آشنایان
بت غمگسارم شده آفت جان
نگاری که میکرد پیوسته بویم
کنند از رقیبان من دلستانی
هباشد همه موسم شادمانی
رخ ارغوانی من زعفرانی
بریدند از من همه مهربانی
بلای دل و جان شده یار جانی
کند از رقیبان من دلستانی

گرفته گل من بزاغ و زغن خو دریغ از غم و زحمت باغبانی

تفو بر توای گیتی سست بنیان

تفو بر توای گردش آسمانی

مشارالیه گر چه هنوز دست اردت به مرشدی نداده و قدم در مرحله

سلوك نموده است ولی نسبت بصوفیه خوشبین بوده و در اشعارش نیز

نکات عرفانی زیاد بچشم میخورد

تا کی بمن تو رشك شقایق جفا کنی

درویش باش تا بخلاق صفا کنی

حق اقرب است بر تو ز جبل الورد تو

شب تا بصبح از چه خدایا خدا کنی

درد تو از تو ، چاره آن نیز نزد تو است

بیهوده جستجوی طبیب و دوا کنی

از حقد و کینه آینه قلب پاک دار

تا جای خویش در حرم کبریا کنی

خشم تو عجب و کبر بود این مسلم است

افتاده باش تا که سمازیر پا کنی

گرد آوری مال سعادت نیاورد

مسعودی ار که حرص و ولع را رها کنی

راضی بداده گشتن و تن پروری خطاست

باید ز سعی و جهد خدا را رضا کنی

دیدگان رضائیان همیشه در یک غم ناشناس غوطه میخورد

بسته دام توام ای شوخ آزادی نخواهم
 خو گرفتم باغمت ای مه جبین شادی نخواهم
 گشت ویران ملک دل ، لیک ای نگار ماه سیما
 دل خوشم از این خرابیها و آبادی نخواهم
 وی معتقد است که صورت را نباید باسیلی سرخ کرد . بلکه
 بده ساقی آن باده ارغوانی که مستی است سرمایه جاودانی
 زسیلی مکن لاله گون چهره خود
 بهی سرخ کن صورت زعفرانی
 همه از دست غیر مینالند و رضائیان از دوست
 نبود هوای بوسه مرا از دهان دوست
 خواهم زبخت بوسه زخم آستان دوست
 در بر مرا دلی است پریشان و چاکچاک
 از زخم تیر ابروی همچون کمان دوست
 عمری ستم کشیدم و حاصل نگشت هیچ
 جز خار رنج و غصه ام از بوستان دوست
 از زهر هجر مردم و یک لحظه کام من
 شیرین نگشت از لب شکر فشان دوست
 برخاک و خون کشید و بتازد سمند ناز
 ای بخت همی که بگیرم عنان دوست
 ای دل غمین مباش کز اسب روزگار
 باشد مصون هر آنکه بود در ضمان دوست
 چین و شکنج زلفش اگر منزل دل است
 گشته دل پریش (رضا) آشیان دوست

رضائیان که در شعر (رضا) تخلص میکنند دارای دیوانی است که
منتخباتی از آن در این کتاب چاپ میشود
ای که طالب گشته‌ای اصلاح بداندیش را
راست شو، اصلاح کن اول تو قلب خویش را
بر درون ریش مجروحین نمک پاشی خطاست
گر که مردی مرهمی نه خسته دلریش را
ای که شیرین کام کردستی ز جام نوش دهر
چشم فکرت باز کن بنگر تو زهر نیش را
طعن و تسخر کم کن ای زاهد، تو را خوش حورعین
خرقه صدپاره و در ماندگی درویش را
گر گسان در کسوت چوپان نمی باید شدن
باید از شر ددان محفوظ داری میش را
ایکه غرق نعمتی رحم آر بر بیچارگان
حرص کم کن زانکه محنت بیش باشد بیش را

گلشن یزدان

منعم از عشق دلارام کند زاهد خود بین
غافل است او که مرا عشق بود مذهب و آئین
معنی عشق نداند بخدا شیخ مدلس
قدر دلبر نشناسد بخدا این خر رشکین
او نداند که بود روی نکو گلشن یزدان
او نداند که بود موی بتان دام دل و دین

او که کارش همه سالوس و ریا بوده نداند
 چه گذشته است بفرهاد ز عشق رخ شیرین
 آنکه بوده است همه دم پی اغفال خلایق
 پیش او قصه عشاق بود چون خر و یاسین
 زاهدان من رخ یار ار که همه روزه نبینم
 روز روشن شودم تیره چو گیسوی نگارین
 من گذشتم ز جنان، ترک نصیحت کن و بگذر
 وصل او را نبود هر دو جهان در خور کاین

محراب دعا

ای که محراب دعا جز خم ابروی تونیست
 بند صاحب نظران جز شکن موی تونیست
 کعبه را از همه خلق نشان پرسیدم
 جمله گفتند که جز خاک در کوی تونیست
 عطر گلها، دم عیسی، بولایت سو گند
 روح پرور چو شمیم خم گیسوی تونیست
 با رخت دعوی خورشید زهی لاف و گزاف
 همه دانند که او چون رخ زیبای تونیست
 قامت افراخته گر سرو به بستان تو مرنج
 سرو هر گز، بت من، چون قد دلجوی تونیست
 بارها ای دلت از راه نصیحت گفتم
 پنجه با عشق زدن در خور بازوی تونیست

سنگ و مینو

پای رونده از سر کویت شکسته به
 پیوند جان بجز تو ز عالم گسسته به
 مرغ دل از ز دام تو جوید ره فرار
 مرغ حیاتش از قفس سینه رسته به
 آن دل که با غم تو دلارام شاد نیست
 از دور چرخ و گردش ایام خسته به
 سنگ و سبوست عافیت و عشق مهوشان
 تیر غمت بقلب مجربان نشسته به .

حریم دل

تو ای آرام جان من عجب مستانه میآئی
 شکسته عهد و پیمان و ز سر پیمانه میآئی
 ز زنجیر سر زلف تو ای مهر و یقین دارم
 که بهر پرسش این عاشق دیوانه میآئی
 نثار مقدمت جز نیمه جانی نیست عاشق را
 اگر ای خسرو خوبان باین کاشانه میآئی
 من و وصل جمال تو، ز بخت این باورم ناید
 تو ای وصل نگار اندر نظر افسانه میآئی
 حریم دل مکان توست، ای شوخ کمان ابرو
 چرا در خانه خود همچو یک بیگانه میآئی
 رضا از خویشتن بگسل رها کن جسم ناسوتی
 اگر بهر طواف منزل جانانه میآئی

تیر دلدوز

شنیدم که هر گفته‌ای خیزد از دل
بود آتشین زود بر دل نشیند
ندانم چرا تیز دلدوز آهم
بجای دل دوست بر گل نشیند
دل ناتوان گر گریزد ز بندت
همه عمر اندر سلاسل نشیند
نگشتم دمی غافل از خدمت او
ندانم ز من از چه غافل نشیند
نشینم بکوی تو ای مه بد انسان
که اندر ره شاه سائل نشیند
عجب نیست دیوانه شد گردل من
عجب زانکه با عشقت عاقل نشیند
«مرنجان دلمرا که این مرغ وحشی»
«ز بامی که برخاست مشکل نشیند»
برای خدا

دل به که رو آورد که جز سر زلفت
نیستش اندر زمانه پشت و پناهی
جز رخ زردای صنم بمحکمه عشق
نیست من خسته را دایل و گواهی
حاصل عشق ای مه دو هفته ندیدم
در همه عمر غیر اشکی و آهی

-۱۰۴-

دیده بیندم که سوخت خرمن جانم
نر گس بیمار او به نیم نگاهی
از پی تسخیر ملک دل، گل زیبا
نیست تورا حاجت سلاح و سپاهی
زلف سیاهت بدام زلف دل افکند
سبزه خطت که هست مهر گیاهی
دوزخ هجران نه در خور است کسی را
در ره رسم وفا نکرده گنهای
جان و دل خود بر هگذاش فکندم
بو که نهد پای خویش بر سر راهی
ای گل سنکین دل، ای غزال غزلخوان
بهر خدا رحمتی بحال تباهی
تا که رضا دور شد ز طلعت ماهت
نیست چو وی در زمانه بخت سیاهی

رؤیائی-یدالله



یداله رؤیائی متخلص به
(رؤیا) در اردیبهشت ۱۳۱۱ در
جعفر آباد دامغان متولد و تا
کلاس سوم متوسطه در دامغان
و از سال ۱۳۲۷ در دانشسرای
مقدماتی تهران به تحصیلات
خود ادامه داده و پس از اخذ
دیپلم در سال ۱۳۲۹ بدامغان
مراجعت و مدتی در این شهر

بسمتهای آموزگاری، دبیری، ریاست اوقات خدمت نموده و بالاخره
در اواخر مرداد ۱۳۳۲ بتهران عزیمت و هم اکنون ریاست حسابداری
کلژ اندامری را عهده دار است. در رشته حقوق قضائی سیاسی لیسانس
شده و کورد کترای حقوق را میگذرانند و بزبان فرانسه آشنائی کامل دارد.
وی فرزند ابوالقاسم و از شعرای نوپرداز و طرفدار شعر آزاد است
و چون دیوان اشعارش در آذر ۱۳۴۰ منتشر شده فقط بچاپ یک قصیده و
یک تراته و یک شعر چارپاره او قناعت و دوستان را بمطالعه دیوانش
توصیه می کنیم.

قصیده زیر را برای یکی از دوستانش که در دریا غرن شده
سروده است :

مرثیه‌ای برای دوست

هیبت ، شمع روشن من از میان گریخت
در شعله‌هاش پرزد و پروانه سان گریخت
از خاکدان این قفس تیره با شتاب
چون مرغ خسته در طلب آشیان گریخت
کی اختیار آمدنش بود و رفتنش
از خویش شد رها و چنین بی‌عنان گریخت
در آبها گریخت از آنرو که از عدم
از بیکرانه آمد و در بیکران گریخت
آندم که قاصد از نگهش دردمی گشود
حیرت ز چشم خسته چو مرغ‌رمان گریخت
پیغام مرگ بر لب خشکش نشست و رفت
ناگفته از شیار لبش در دهان گریخت
در گوش باورم همه نا باوری شکفت
سیل سیاه درد به صحرای جان گریخت
یکبار هر چه بود سیاهی گرفت و مرد
دریا و آب ماند و تنی کاندران گریخت
امید دود گشت و هوس چون تب تموز
نقش سراب گشت و به دشت گمان گریخت

بربام لب کبوتر لبخند پر بریخت
پندارواژگون شد و درپریان گریخت
خون می چکد ز چشمه اندیشه های من
زان خسته ای که هم ره موج روان گریخت
تف بر سکون ساحل و تف بر شتاب موج
تف بر نجات باد که نامهربان گریخت
تف بر زمانه باد و به هستی و سر نوشت
تف بر حیات باد که از او ناگهان گریخت
نقرین به آفتاب و به آب و به هر چه هست
نقرین به عمر که همه ره بی امان گریخت
نقرین به اشک باد که بر من چنین نشست
نقرین به کام باد که از او چنان گریخت
نقرین به سر نوشت که چون گرد باد مست
پیچید در همش تن و باارمغان گریخت
و ندر گریز او نگهم از دل غبار
تا دور دست دور سوی جاودان گریخت
ای آنها که پیکر او را ربوده اید
ای موجها که بارمه تان يك جهان گریخت
با مرغهای کف که در اندوه پر زدند
گفتید خسته بال و پریشان چسان گریخت؟
جرم خطای خلقت خام خدای بود
کاینسان چو تیر بی هدف از این کمان گریخت

-۱۰۶-

مخمور در تلاش ساغر شکسته بود
در جستجوی نشئه به خواب گران گریخت
رفتی به لانه مرغاك اندوه من ؟ برو
باتو نشان شعر سوی بی نشان گریخت
رؤیای تلخ غمزده ای چون تو، لیک باز
بامن فسانه گشت و سر هر زبان گریخت

ترانه

بگوشم باز آوایی زند زنگ
نمی دانم چه خواهد این دل تنگ
خدایا در دیار غربتی دور
که میگو بد بدیوار دلم سنگ

میوه های ملال

تومی گریزی و من در غبار رؤیاها
هزار پنجره را بی شکوه می بندم
به باغ سبز نوید تومی سپارم خویش
هزار وسوسه را در ستوه می بندم

تومی گریزی و پیوند روزهای دراز
مرا چو قافله سنگ و سرب می گذرد
درنگ لحظه سنگین انتظار چو کوه
به چشم خسته من پای درد می فشرد

تومی گریزی چونانکه آب از سر سنگ
ز سنگ لال نخیزد نه شکوه نه فریاد
تومی گریزی چونانکه از درخت نسیم
درخت بسته نداند گریختن با باد

تومی گریزی و بامن نمی گریزی، لیک
غم گریز تو بال شکیب می شکند
چو از نیامدنت بیم میکنم با من
نگاه سبز تو نقش فریب می شکند

بیا که جلوۀ بیدار هر چه تنهائی است
به نوشخند گوارای مهر خواب کنیم
بروی تشنگی بی گناه لبهامان
هزار بوسه نشکفته را خراب کنیم

تو می گریزی اما دریغ ! می ماند
خیال خسته شبها و میوه های ملال
اگر درست بگویم نمی توانم باز
بدست حوصله بسپارم آرزوی وصال

سعیدی شیخ علی اکبر



شیخ علی اکبر سعیدی فرزند مرحوم
شیخ علی اصغر سعیدی در سال ۱۲۹۶ در قریه
عباس آباد دامغان متولد و پس از فرا گرفتن
مقدمات فارسی و عربی بمشهد عزیمت و
سالها در آن دیار بافاده و استفاده مشغول بوده

است . در اواخر سلطنت رضا شاه بدامغان مراجعت تا اینکه در سال ۱۳۳۶
مردم قریه نودیچه گرانوی را برای تبلیغ احکام اسلامی دعوت نموده
و بالاخره برایش خانه‌ای بنا و باصرار در آنجا مقیمش نموده اند اشعار
ذیل را خودشان برای ما فرستاده اند

ای پریچهره مرا عشق تو کرده است خراب

از غم هجرت تو گردیده دل زار کباب

آتش عشق تو در سینه من شعله کشید

جان من سوخت نریزی زچه بر آتشم آب

میکند ترک بهشت و همه حوران بهشت

زاهدان طلعت زیبای تو بیند در خواب

گر که رمال ببیند رخ چون یاسمنت

از تحیر بزمین در فکند اسطرباب

رند عاشق کشی ای حور بهشتی رخسار

صد چو من کشته‌ای و صد بنمودی بیتاب

بمن دلشده از روی شفقت نظری

می نه نبینی که مرا میگذرد وقت شباب

گر یکی بوسه‌ام از لعل شکر بار دهی

میشود یکسره گل‌های وجودم شاداب

روز و شب از غم هجر تو سعیدی، گوید

ای پر یچهره مرا عشق تو کرده است خراب

خراسان

ایا زمین خراسان تورا بود رجحان

ز کوه طور مصلاي موسی عمران

چرا که دفن شده در تو جسم آن شاهی

که صد چو موسی خادم بود و را از جان

تو روضه‌ای زری‌اص بهشت میباشی

نه بل شریفتری از تمامی رضوان

مقام و مرتبه‌ات را چو کعبه دید گرفت

بجای انگشت سنك سیاه بردندان

سزد که فخر کنی ای زمین بعرض برین

چو نور حق شده در اندرون تو پنهان

سعیدی - شیخ علی اصغر

مرحوم شیخ علی اصغر سعیدی در حدود سال ۱۳۰۶ هجری قمری در دامغان متولد و در شوال ۱۳۵۸ بدنیای باقی شتافته است . وی تحصیلاتش را در خدمت ملا ابویحیی و ملا ابراهیم خدا و شیخ علی اصغر عبیری در دامغان پایان رسانیده است . مشارالیه در انجمن ادبی دامغان که مدتها بریاست حجت الاسلام محمد بحر العلوم قزوینی دایر بوده عضویت داشته و دیوانی از او نزد فرزندش شیخ علی اکبر سعیدی که شرح حال و اشعارش را ملاحظه کردید محفوظ است . اشعار ذیل را فرزند نامبرده اش برای مافراستاده اند

غزل

ای سیمبر که بوی خوشت به زعنبر است
از سلطنت گدائی کوی تو بهتر است
از دوریت کبابم و یک لحظه وصال
بهرم ز زندگانی یک عمر خوشتر است
بی تو بکام شربت قندم چو حنظل است
حنظل ز دست تو بدهان به زشکر است
پ تو بدوزخ ار بنهم پای گلشن است
گلشن اگر نه با تو جهیم است و آذر است

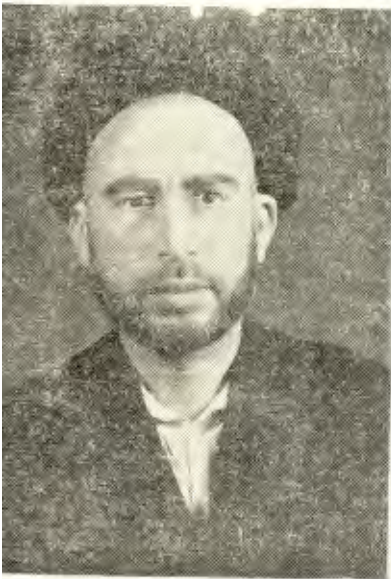
کس سروران دیده که لیمو ثمر دهد
 این سرو قد توست که لیموش در بر است
 پیرایه‌ای ز غالیه بر خویش بسته‌ای
 حسن تو را نه زیب و نه پیرایه در خور است
 پر نور باد مرقد سعدی چه خوش سرود
 « معشوق خوب روی نه محتاج زیور است »
 عمریست در فراقم و چشم امیدوار
 در راه انتظار تو پیوسته بر در است
 دوشم ندارسید سعیدی خموش باش
 هجران بسر رسیده و وصلش میسر است

غناب

شدم در حلقه زلف تو پابند	بدردهجرماندن تا که و چند
ز غناب لب در دم دوا کن	بده بیمار خود را شربت قند
نه من بر غمزه چشمت اسیرم	شده مفتون و شیدا هر خردمند
بایمانی بسویت ره سپارم	نترسم هیچ از زندان و از بند
بمژگان سنگره بردارم از جای	اگر باشد به پیشم کوه الوند
گدای کوی تو چیزی ندارد	بجز عشق تو در کشکول و جل بند
ز درگاهت نخواهد نعمت و مال	بدیدار تو باشد آرزو مند
ز سودای غمش دیوانه‌ام من	بمجنون و اعظا تا کی دهی پند

سعیدی رخ متاب از در گه دوست
 وصالش را طلب کن از خداوند

شاهچراغی - سید طاهر



شاهچراغی فرزند سید حسن
بسال ۱۳۰۰ شمسی در حسن آباد
دامغان متولد و تا اوایل بلوغ در
مدارس جدید تحصیل نموده و بعد
از مدتی ترك تحصیل دو باره در
۲۵ سالگی در مدرسه علوم دینی
دامغان محصل شده و هم اکنون نیز
مشغول مطالعه و مباحثه میباشد.
ضمناً در رشته تبلیغ و موعظه هم
سهم بزرگی دارد. در شعر شاه چراغ
تخلص میکند و میگوید تألیفاتی

هم دارم که عمده آنها دایرة المعارف است. از آثار اوست:

عاشقان را بخدا در دو جهان یاریکی است

آنچه عارف نگر دیر تو دیداریکی است

رعد مستانه همی غرد و بارد بزمین

همگی مست می وحدت و هشیاریکی است

عالم علوی و سفلی ز رفیع و ز وضع
در نگهبانی حقند و نگهداریکی است
بینی از نظم جهان کون و مکان فرمانبر
لیک فرمانده با حشمت و قهار یکی است
تکیه بر درگاه ارباب مکن شاه چراغ
رب الارب یکی باشد و غفاریکی است
فنی از نسب

از بسکه پی وصل تو جان در طلب آمد
بی روی تو ای جان جهان جان بلب آمد
هر کس پی دیدار تو دنبال سبب رفت
لطف تو مرا بهر وصال سبب آمد
ای یوسف مصری ز چه هجر برون آی
کاماده دیدار تو اهل ادب آمد
عیم مکن ای زاهد پاکیزه ز رفتار
هر کس که بود مست رخس، در طرب آمد
ای شمع رخت روشنی محفل یاران
مابا تو خوش و نور رخت محتجب آمد
تابنده کوی توام آقای جهانم
عبد سر کوی تو غنی از نسب آمد

داغ جانانه

درین بزم عزا هم خویش و هم بیگانه میگرد
درین ماتم سرا هم عاقل و فرزانه میگرد

شب است و مجلسی از دوستان بر گرد یکدیگر
محبان سوگوار و شمع و هم پروانه میگیرید
بطرف بوستان با دیده باطن تماشا کن
گل و هم بلبل شوریده سر ، مهستانه میگیرید
نه تنها دیده شاه چراغ از غم گهر ریزد
زمین و آسمان از داغ آن جانانها میگیرید
اليوم اكملت . . .

آیه اعظمی از نزد خدا نازل شد
کز فرود آمدنش دین خدا کامل شد
نعمت دین بوجود علوی گشت تمام
شیعیان مژده که مقصود شما حاصل شد
در تعریف از آیت الله صدر اصفهانی
هر ماه که بگذرد شبی بدر شود هر سال که بگذرد شبی قدر شود
جمع علما که شمع بزم دهرند
در بین تمام یکتا صدر شود
فکاهی

شیطان خیال داشت که دیشب دم سحر يك خانمی بیارده و همخواه ام کند
لیکن خدا نخواست که ابلیس بدسرشت
کاری کند که عازم گرمابه ام کند

شاهرودی = اسماعیل



اسماعیل شاهرودی متخلص به (آینده)
 بسال ۱۳۰۴ شمسی در دامغان متولد شده و
 تحصیلات خود را بترتیب در دامغان، شاهرود،
 تهران ادامه داده و دانشکده هنرهای زیبا را
 پایان رسانده و اکنون بشغل دبیری در دبیرستانهای
 تهران اشتغال دارد. ضمناً ستونهای انتقاد

هنری (مطالبی در مورد هنرهای تصویری و انتقاد از آثار نقاشان و مجسمه
 سازان) بعضی از مجلات ادبی هفتگی را مینویسد. وی از شعرای نوپرداز
 و طرفدار شعر آزاد است و خود میگوید، در مورد شعر بهیچ قیدی مقید نیستم
 مدتی سردبیر بخش هنری روزنامه اطلاعات بوده و اکنون در لغت نامه
 دهخدا زیر نظر دکتر معین لغات و اعلام هنری را برای فرهنگ فارسی
 مینویسد.

سید محمد باقر برقی در جلد سوم سخنوران نامی معاصر مینویسد:
 شاهرودی شاعر نوپرداز معاصر که آثارش نمونه های بارز شعر امروز است
 از جمله ستارگان درخشان هنر و ادبیات ایران بشمار می رود. آثار این
 گوینده توانادر اکثر صفحات مطبوعات هنری منعکس گردیده است.
 شعرش اصیل و هنرش جنبه اختصاصی دارد. در فولکلور فارسی زحمت
 زیاد کشیده است: از آثار اوست.

مستی

مستم ، ای آشنا ! مست مستم	باده کم کن به پیمانه ، کمتر
آن سبو را بنه در کناری	پر کن این جام را باردیگر
من خرابم توهشدار من باش	که نیارم بجا ماندن آرام
کوششی تا نیفتم من از پای ،	دقتی تا نریزد می از جام
جرعه ای باز مانده است و من مست	هان ، مبادا کسش دیده باشد !
بر سرم فرش میگردد و طاق	کس نباشد که فهمیده باشد ،
جرعه مانده را ریز ، شاید	خواب در چشم من جای گیرد.
شادی خلق نا شاد امشب	مستی ام تا سحر پای گیرد !

ستاره

امشب ستاره ای که نهان بود پیش روی
در چشم هر که هست فروماند پای نور
اما کسی ندید که چندین هزار سال
آن نور رانده است سوی مازراه دور

شاید دران کبودی بی انتها شبی
توفان مرگ کنده زجا آن ستاره را
اورفته است لیک بسوی خود کنون
آباد کرده است دل هر کناره را

او مدتی است مرده و بنهاده بیدریغ
تا بوت خود بسوی فضا های بیکران

افسوس آن زمان که دلش تابناک بود
هرگز نجست کس بنگاهی از او نشان

اینک ولی بکاسه هر دیده روشن است
آن نور کز ستاره تراوید بر زمین
او نیست لیک پرتو او سالهای سال
فانوس میکشد بسر راه هم چنین

یکشب اگر که پیکر مادر دیار غم
خود را بدار مرگ بیاویزد آشکار
ما همچو آن ستاره بتابیم بیوجود
در نور عشق بمانیم پایدار

نه یهوه نه بودا

دیگر وجود زندگی و مرگ	بام بلند آرزویم نیست
بیزارم از یهوه و بودا	جز شک کسی برو برویم نیست
هستی فریب مبهم رؤیاست	گر رنگ دیگری است ندانم
روشن نشد بمن که درین دهر	بایست تا چه وقت بمانم
همراه راز های مقدس	بودند صرف حاشیه ای دور
وامانده پای فکر درین راه	برجا نهاده پیکر رنجور
اینک که خود رها نه ام از قید	دیگر مرا بخویش گذارید
تا من بجای خود بنشینم	تاراه خود شما بسپارید
حرفم اگر ز کهنه بدور است	زانروست کز زمان نوینم
بیپسوده خویش رنجه مدارید	من اینم و همیشه همینم

بنی آدم اعضای یک پیکرند...

من ازین نقطه دور ،

من درین شام سیاه ،

من بدین مرتبه

که از آن نیست کسی برتر (بر تخت غرور)

میستایم دل انسانی را

که بجای دل انسان دگر

اشک میریزد

بر سردامن انسانی زندانی

که پریشان و سرشکش برخ آویخته است .

از برای دل انسان پریشان دگر

کسی که شد بخوابی بیدلان خرسند
خدا کند که بدین درد مبتلا گردد

شریعتمدار = میرزا رضا



مرحوم میرزا رضا شریعتمدار
فرزند میرزا حسن مجتهد از
علمای بزرگ اخیر دامغان بوده
که مقدمات علوم را در مشهد
آموخته و پس از آن سالها در
نجف بتحصیلات خود ادامه داده
است .

شریعتمدار که در شعر (رضا)
تخلص میکرده از علمای روشن
فکرو آزادیخواه کشور بشمار

است . وی از موقعی که خود را شناخته همیشه بسر نوشت مملکت خویش
می اندیشیده و در هر حال برای ایران و ایرانی و همچنین برای مسلمین
جهان آرزوی سعادت میکرده و در ضمن علاقه مفراطی باتحاد و همبستگی
مسلمین داشته چنانکه برای برانگیختن مسلمانان جهان به اتحاد قصیده ای

بـزبان تازی سروده که بعـلت محدود بودن صفحات کتاب فقط دو بیت آن را برای نمونه چاپ میکنیم :

تقدم ابناء الزمان لباطل

فيا عجباً من رايح متداول

فيا مسلمى الدنيا هلمو ببيعة

قد انعقدت بين الرجال الاوائل

شریعتمدار وقتی که موفقیت مشروطه خواهان ایران رادر نجف

می شنود بـانـهـایت خوشحالی درمخمسـی چـنین میگوید

آینه جام جم جهان نمائی گرفت

عدل بخاك عجم حکمروائی گرفت

تاج فریدون ملک فرهـمائی گرفت

زنومنوچهرداد ملك گشائی گرفت

بملك ماشد عيان طريق و رسم وداد

مژده که مشروطه گشت حکومت ملك ما

خودسری از خلق رفت مشورن آمد بجا

گشته بهر گوشه ای اساس ملت بپا

مجلس شوری است هان حاکم و فرمانروا

کس نتواند زند دم به تفاق و عناد

ولی بعد از مدتی که از نجف مراجعت می کند بادیدن وضع آشفته

مملکت از نزدیک افسرده گشته و در نهایت ناراحتی چنین می سرايد

شـحنه نهان گشته است و فتنه هویدا

ملك بتاراج رفت و خانه به یغما

وای بران خانه کز جنوب و شمالش
 راه بیابند رهزنان اروپا
 پایه چه شد سست خانه دیر نیاید
 گر بمتانت بود چو گنبد مینا
 ما بقمار حریف یکسره ماتیم
 مجلس و شاه و وزیر محو تماشا
 گرچه اساساً حدود ما شده تحدید
 رأی بتمدید داد مجلس شورا
 پشت چو بر قبله کرد امام ، ندارد
 چاره جماعت بغیر قصد فرادا
 ملت عبث جان مکن که باخته مجنون
 خانه دل از ازل بطره لیلا
 هر که دراو نیست حسن داد و مروت
 کاش نیاید ز نسل آدم و حوا
 زنده شود روح ما اگر که بیوشیم
 چشم ز احیای پیروان مسیحا
 دل بفریب عدو مده که نیر زد
 نعمت دشمن بخشم و قهر احبا
 بر خط و خالش مشو تو غره که، دارد
 سیرت زشتی بزیر صورت زیبا
 مشکل ما حل شود اگر که طبیعت
 زاید ازین آب و خاک مرد توانا

هیچ رضایش برآستی نشناسد
هر که رضاشد برستگاری اعدا

و از آن پس جداً طرفدار انتقال سلطنت از خانواده قاجار به خانواده پهلوی شده و در این راه مبارزات دامنهداری نموده و در همین موقع بحرانی از شاهرود بنمایندگی دوره پنجم مجلس شورای ملی انتخاب و در مجلس نیز مبارزات خود را برای تغییر سلطنت ادامه داده است.

وی در دوران نمایندگی برای اولین بار بمجلس شورای ملی پیشنهاد کرد که: مجلس بوزارت معارف اجازه دهد تا جمعی از متخصصین را که کمتر از ده نفر نباشند برای ترجمه کتب علمی و فنی مفید انتخاب و استخدام نماید و این پیشنهاد در صدوسی و ششمین جلسه دوره پنجم مورخ ۱۵ اسفند ۱۳۰۳ تصویب و مورد عمل واقع گردید. مرحوم شریعتمدار بیشتر اوقات در کتابخانه بزرگی که داشت بمطالعه و تألیف کتب مشغول بود و دقیقه ای از این کار نمی آسود. از جمله تألیفات او کتاب انتباه نامه اسلامی است که بسال ۱۳۳۵ هجری قمری تألیف و یکسال بعد مطابق ۱۲۹۷ شمسی چاپ نموده و در آن احکام اسلامی را با علوم جدید تطبیق داده است.

خانه این دانشمند شاعر همیشه بروی دوست و دشمن باز بوده و کمتر اتفاق می افتاده که مهمانی در خانه او نباشد.

شریعتمدار با آنکه از بزرگترین ثروتمندان این شهر بوده و از نظر داشتن مقام علمی و روحانیت نیز در دامغان و شهرهای اطراف شهرت داشته و ظاهر آنرا هر جهت آسوده خاطر بنظر می رسیده است، مع الوصف در آثارش با ابیاتی برخورد میکنیم که نشان دهنده ناراحتیهای درونی اوست.

-۱۴۴-

ای سپهر از چیست با ما اینهمه ناسازگاری
گوئیا جز کینه با دانشوران کاری نمداری

بر سرارباب بینش مر کب عدوان بتازی
افسر آسودگی بر تارک دو نان گذاری

شریعتمدار زبان فارسی و عربی را بخوبی میدانسته و بهر دو زبان شعر
میگفته و چون بادییات دلبستگی داشته عضویت انجمن ادبی ایران را پذیرفته
بوده است. وی بسال ۱۳۰۵ شمسی در ۳۷ سالگی بجهان جاودانی شتافته است.
از آثار اوست :

فزل

تا که دل می بری ای دوست بدلداری باش
چون به بند است تو در فکر نگهداری باش
صید هر چند که چالاک و قوی پنجه بود
تا که در دام تو افتاده بغم خواری باش
پست شو تا که بلندت همه عالم دانند
خویش سرباز بدان و سر سرداری باش
مشتري نیست طبیعت، تو بزرگی مفروش
از طبیعت همه در فکر خریداری باش
داد مظلوم بخواه و بره خدمت خلق
در همه عمر چو فیض ازلی جاری باش

-۱۲۴-

شو فداکار که جمهور فدایت گردند
ورنه در سلك ستایشگر درباری باش
مست و مغرور مشو ورنه گزندت برسد
روز قدرت نگران شب ناچاری باش
به نصیبی که خداداده «رضا» باید بود
عزت ارگشت فزون منتظر خواری باش

«کشته عشق»

جلوه روی تو مهر و ماه ندارد
مه بفلك این جلال و جاه ندارد
دل نکند هر دم از زیارت کوییت
گو چکند جز درت پناه ندارد
گرچه برخ مهر اندکی بتو ماند
لیک دو زلفی چنین سیاه ندارد
گر ز فراق فغان نکرد مکن عیب
کشته عشق است ، داد خواه ندارد
جان برهت میکنم نثار ، که هر کو
جان نسپارد ، بعشق راه ندارد
جور مکن این چنین بخلق که سلطان
ملك بجور و جفا نگاه ندارد

کرده غمت با «رضا» چنانکه ، خداوند
حال کسی این چنین تباه ندارد

«ابن السبیل»

شبان تیره بود آه و ناله آئینم
بشرع عشق چنین است مذهب و دینم
بروز وصل چه سود ازدواج دیبایم
که در فراق، سرشک دل است بالینم
اگر چه تلخی هجرت ز کام تاجان تاخت
شکروش است بیادت زبان شیرینم
ثواب راه، خدا را مکن تو منع گدا
مگر ز خرمن حسن تو خوشه ای چینم
نصاب حسن چه داری اگر ز کوه دهی
براه عشق من ابن السبیل و مسکینم
نشد خبر کسی از سر درس آزادی
بغیر من که گرفتار چنک شاهینم
بدیده گرز تو دورم، بیاد قدرخت
همیشه دست در اغوش سرو و سرنیم
عجب زمستی ما و اعظامدار که من
تورا حریف و زهم مسلکان دیرینم
ز خانقاه نخواهم شدن، چرا که بدوش
زبسکه بار ملامت رسیده سنگینم

از این سرانه نگردم ، اگر چه سربازم
که در قضای تو محض «رضا» و تمکینم

«خیال خام»

دیگر هوای صورت زیبا نمیکنم
گر تا بحال کردم حالا نمیکنم
عمری است بت پرستم و در بین مسلمین
من این گناه دارم و حاشا نمیکنم
از دوستان وفا و مدار از روزگار
هر گز من این توقع بیجا نمیکنم
ای دل بیا که با صفا و مژگان یار من
تنهایم و مبارزه تنها نمیکنم
وصل تو گر چه نیست بغیر از خیال خام
من این خیال خام ز سر وای نمیکنم
هر چند من بچشم تو خوار و زبون شدم
عالم بخاک پای تو سودا نمیکنم
گفتم بعاشقان نظری کن بناز گفت
بر کشتگان خویش تماشا نمیکنم
زاهد حدیث عشق ز ما بیدلان میپرس
کاسرار غیب پیش تو افشا نمیکنم
ای دل بخون خود چو رضا گشته ای دگر
من نیز زخم دوست مدها وای نمیکنم

انتقام طبیعت

کسی بکشوردل این چنین جفا نکند
بملك جان کسی اینسان جفا روا نکند
بحسن خویش مشو غره و ستیزه مکن
که انتقام طبیعت تو را رها نکند

مثنوی

ای بر سر تو کلاه خورشید	ای در گرو تو تاج جمشید
ای تازه بهار نیکرویان	ای چشم و چراغ راه جویان
ای حسن رخ تو عالم افروز	وز عشق تو شمع خویشتن سوز
ای خال تو دانه ورخت دام	دل داری و دلبر و دلارام
ای عشق تو آتشی فروزان	در معجر دل فتاده سوزان
عشقت بسر و هوای در دل	دیجور شب است و دور منزل
دریاب که بیخود و خرابم	بالله که ز سر گذشت آبم
از خانه برون خرام ای دوست	در فصل بهار گل درد پوست
روزی که بخدمت رسیدم	از غیر تو مهر بر بریدم
بودم بامید آنکه امروز	بختم شود از وصال فیروز
یکمرتبه ترك یار گفתי	بیجرم ز من تو رخ نهفتی
سو گند بدان دولعل میگون	کز هجر مراست دیده پر خون

در بند غم تو من اسیرم

از بهر خدای دست گیرم

شعر ذیل را در پاسخ نامه منظوم شاعر معاصر آقای حبیب یغمائی

که سابقاً منتخب زاده تخلص داشته سروده است

منتخب زاده نونهال قویم	صاحب طبع پاک و ذوق سلیم
صاحب فرومجد و خط و کمال	آگه از سر هیئت و تقویم
بسکه شیرین زبان و خوش سخنی	روح تازه دهی بعظم رمیم
گرچه لطف تو را به نسبت خویش	می پذیرم با حسن تکریم
اینچنین حسن ظن ز اهل ادب	از برای منست فوز عظیم
لیک دامن ز خرمن دانش	نرسید از ازل مرا تقسیم
سفری آنچنان که بشنیدی	پیشم آورد روزگار عقیم
چندی اندر محیط علم و ادب	بهره ور گشتم از جدید و قدیم
مدتی در فضای آزادی	گشته با رهروان عشق مقیم
عاقبت بخت بد کشیدم باز	از بهشت برین بقعر جحیم
چون ز امر قدر گریز نبود	شد بحکم قضا « رضا » تسلیم

وینک ابیات و حسن ظن تو را

شکر گویم ز قلب و فکر صمیم

عبدالهیان-ابو الفضل



ابو الفضل عبدالهیان متخلص به نوبهار در سال ۱۲۹۷ شمسی در قریه فیروز آباد دامغان بدینا آمد، تحصیلات ابتدائی را در مدرسه ملی سعادت تحت نظر جناب آقای سید ابو الفضل شریعت پناهی گذرانید و پس از آن مدتی برای ادامه تحصیل در دوره متوسطه به تهران رفت ولی قبل

از آنکه موفق باخذ دیپلم شود بزادگاه خود مراجعت و بکارهای کشاورزی مشغول شد تا اینکه در سال ۱۳۲۶ در اداره فرهنگ دامغان استخدام و مدیریت دبستان نوبنیاد فیروز آباد را که بعداً بمناسبت تخلص او دبستان نوبهار نامگذاری شد عهده دار و در آبان ۱۳۳۸ بشهر منتقل و چون مبتلا بکسالت بود در اواخر آذر همان سال بمنظور معالجه به تهران رفت و بالاخره پس از عمل جراحی در دیماه ۱۳۳۸ در بیمارستان سینا در گذشت

مشارالیه نسخ و نستعلیق را نیکو مینوشت . با تمام طبقات معاشرت میکرد . خانه اش بروی دوست و دشمن باز بود و از مصاحبت با فقرا لنت می برد . از آثار او ست

گله

ای خوبرو که عشوه و نازاست کار تو
نابود کرد خرمن جان را شرار تو
دل می‌طپد بسینه هراندم که فتنه‌ها
خیزد ز زلف پرشکن و تابدار تو
هر لحظه ات که زنگی مژگان کشید تیغ
سرها بیاد رفت سر رهگذار تو
ز ابرویت الحذر که کمندیست شیرگیر
شهباز عشق با همه قدرت شکار تو
چنگیز را جریده عصیان بآب زد
هر کس شنید قصه چشم خمار تو
از رند بزم پاس تبسم نگاه دار
ترسم طمع کند بدر شاهوار تو
عمریست دیده‌ام بجهان سرو قامتان
اما ندیده‌ام بجلال و وقار تو
در چشم من هزار گل و کاروان گل
بس خوار شد ز دیدن ورد عذار تو
ارژنگ را بعالم رؤیا کشیده بود
مانی ز رسم دفتر نقش و نگار تو
آموختی بمدرسه عاشق کشی و بس
نفرین ما بشیوه آموزگار تو

طی شد شباب و موسم وصل تودیر شد
 مویم سپید شد بیره انتظار تو
 تعجیل کن که پیریت اندر قفا رسد
 بطلان زند بسکه کامل عیار تو
 خال وفا چه در همه اعضای تو ندید
 خرسند شد بوعده دل « نوبهار » تو

انتظار

یاد باد آنروز گاری را که یاری داشتیم
 لعبتی مه طلعتی زیبا نگاری داشتیم
 سیم پائی سیم تن سیمین رخی سیمین بدن
 مشکبوئی لاله روئی مشکباری داشتیم
 دست اندر دست هم پهلوی پهلوی شادمان
 قلب مسرور و دل امیدواری داشتیم
 غنچه از فرط غضب خورش غذا شد دید بس
 مسکن اندر پای گل با گلهذاری داشتیم
 زلف مشکینش بگوشتم نغمه هجران سرود
 ساغر اندر لب صراحی در کناری داشتیم
 سالها سرگرم مستی باغزالی شوخ چشم
 غافل از صیاد، پنهان مرغزاری داشتیم
 دور از چشم رقیبان فارغ از چشم حسود
 سرخوش اندر کوی یار خود قراری داشتیم

رایگان هرگز نگردد دلبری صید دلی
نقد جان دادیم و خوش لیل و نهار داشتیم
نیم شب بی گفتگو پیمانها بشکست و رفت
کی چنین زان سست پیمان انتظاری داشتیم
میتوان این راز عالمسوز مشکل با که گفت
بعد عمری همدم بر اعتباری داشتیم
شد نهان از دیده ام چون تند باد دامغان
فکر آیا میکند ما «نو بهاری» داشتیم

شاعر

گفت شیخی بشاعری دانا	که جنونست شاعری جانا
گفت شیخا درست فرمودی	در معنی بمعرفت سودی
نیست شك در کتابت مکنون	صحت کل شاعر مجنون
چه جنونی، بفرق دشمن تاج	علما بر مودتش محتاج
چه جنونی، مؤید گفتار	چه جنونی که نیست بر کس عار
چه جنونی سلاح راز و نیاز	بین عشاق و دلبر طناز
چه جنون تکیه گاه اهل ادب	مونس دردمند در دل شب
چه جنون پر بها و بی آزار	طالب نقد او بهر بازار
این جنونست، شمع محفل بزم	این جنونست زینت صفارزم
عقلا رو بسوی او آزند	فضلا آرزوی آن دارند
کس نگیرد بدین جنون خرده	غیر نا بخردان دل مرده
بعد پیغمبران پی ابهام	غیر شاعر بکس نشد الهام

روح شاعر ز جمله خلق جداست

قلب شاعر مقام سر خداست.

سردار

حضرت سردار جلالت مآب
صاحب تدبیر و جلال و جمال
حاکم مطلق بتمام قہاب
حکم تو نافذ بخواص و عوام
ظاهر آراستہ ات چون ملک
گر نگہی جانب مغرب کنی
چونکہ گشائی سرمشک دروغ
چونکہ بتعریف گشائی تو حلق
تا نرسد دست تو در ظرف شیر
گر بدرد جامہ پیرہ زنی
ورپرد گربہ ای از پشت بام
گر حسن آباد سگی دم کند
و ربانارک شکند دست خر
جملہ کلک ہا ہمہ درمشت تو ست
ذات جنابت چو اشارت کند
دست بکش از سر خلق قہاب
روز قیامت پل تجریش نیست
نیست آنجا بجز از يك کفن
.....
درتہ دوزخ سر میز پو کر

محترم و محتشم و مستطاب
دفتر حسنت بنصاب کمال
برہمگی سرور و مالک رقاب
ملک سیاست ز تو گیرد قوام
باطن تو مظهر دوز و کلک
مشرق عالم ہمہ بر ہم زنی
شمع دروغ از تو ستاند فروغ
جوز چو گنبد بنمائی بحلق
مشہد و تبریز نگیرد پنیر
یا شکند تیشہ ہیزم کنی
یا کہ بمیرد شتری چاہ جام
یا بطرود اسب کسی رم کند
خاطر عالی نبود بی خبر
مایہ ہر فتنہ سرانگشت تو ست
پشہ بسمرغ امارت کند
شرم کن از خالق یوم الحساب
فرق میان تو و درویش نیست
گر کفنت ہم نبود مال من
.....
غمزہ و نازت بفروشد و قر

چشمک نرمی که دلت لکزند	گاه بتو . . . چشمک زند
گاه دو تا فحش نثارت کند	گاه نخندد که خمارت کند
اهل جهنم همه را خر کند	نغمه جانانه گهی سر کند
... نهد دست ... پیش تو	بوسه زند بر ریش تو
دور جهنم بدوی همچو رخس	گاه سوار تو شود
عاقبت اینست سر انجام تو	توسن دنیا چو بود رام تو
چشم بداز روی گلت دور باد	ای گل گلزار
با من افتاده در افتادگی	این نبود شیوه آزادگی
دسته گلی تا دهدت یادگار	نیست بجیب و بغل نو بهار

حضرت سردار نباشد غمین

هدیه شاعر نمود غیر این

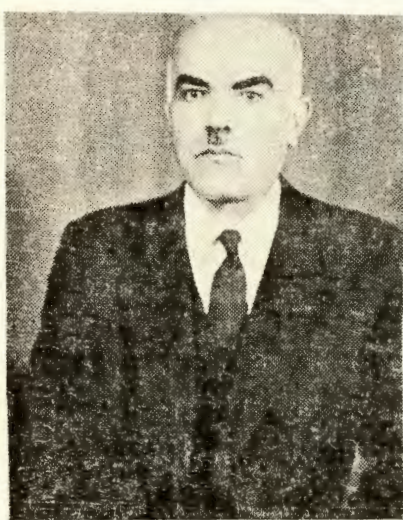
نصیحت

پی راحت دیگران رنجه شو	مکن عجز شیر قوی پنجه شو
ضعیف است در زندگی پایمال	قوی را نباشد زیان و ملال
ستم دیده را یار و غمخوار باش	تو دلخستگان را مددگار باش
که خود فقر در دیست صعب العلاج	بترس از تهی دستی و احتیاج
نه چون کاسه محدود و بی ظرف باش	چو در پای پهناور و ژرف باش
مگو پر که آن عادت احمق است	جهان بی سخن گر چه بی رونق است

شدن خاک در پای دانشوری

نکو تر که بر جاهلان مہتری

کشاورز - علی اصغر



علی اصغر کشاورز در حدود سال ۱۲۸۲ شمسی در دهکده مایان در دامغان متولد شده، پدرش حاج رضاقلی از اعیان دامغان و از مالکین دهکده مذکور بوده است. تحصیلات معظم له در دامغان بوده و سالها در شهرهای بیرجند و سبزوار و شاهرود و گرگان سمت

دادستانی و ریاست دادگستری را داشته و اکنون در گرگان بشل و کالت در دادگستری اشتغال دارد. وی ادبیات فارسی و عربی را خوب میدانند. علاوه بر آنکه شاعر توانائی است نویسنده بسیار خوبی نیز میباشد و در نطق و خطابه هم زبان گویا و گیرائی دارد. و هم اکنون مشغول نوشتن تاریخ مفصلی از دامغان است که امیدواریم هر چه زودتر کار کتاب مذکور را بپایان رسانده و بچاپ آن اقدام نماید.

وی سالها قبل از تصویب قانون منع کشت و استعمال تریاک مضرات
افیون را درك کرده و همواره مردم را بترك و فرار از آن عمل خانمان بر انداز
نصیحت مینموده است .

سوخت از آتش افیون همه بال و پر ما

رفت بر باد فنا توده خاکستر ما

باعث قلت نسل است و خرابی نژاد

اینکه دودش بفلک کرده سیه اختر ما

هست تریاک کشی خود کشی تدریجی

خود کشی منع صریحی است ز پیغمبر ما

کشاورز همیشه از یاد آوری مرگ دختر نا کامش رنج میبرد و با وجود
آنکه سعی دارد ناراحتی خود را در این مورد آشکار نکند مع الوصف در
آثارش با ابیاتی رو برو میشویم که آن ابیات نشان دهنده درد و رنج درونی
اوست. مثلاً در شعری که از زبان دختر نا کامش سروده چنین میگوید

بروی خاک چو از عمر خویش بهره نبردم

بزیر خاک گزیدم مکان بعهد جوانی

سیاه ، روز پدر کرده ، سوختم دل مادر

نموده آوخ کوتاه عمر شان به نهانی

چو دختران همه مادر شدم ولیک نماندم

که طفل خویش در آغوش مهر پرورم آنی

اشعار زیادی از کشاورز درج راید و مجلات ادبی پراکنده است و
قدرت شعر شناسی او بمراتب از قدرت شعر گوئی او بیشتر است . از
آثار اوست

حالت ارتکاب بزه و عدم تأثیر مجازات

به دادگاه برای دفاع متهمی
به پشت میز نشستم چه روزهای دگر
پی مطالعه پرونده زیر و رو کردم
که هست دادستان را چه خواهش کیفر؟
ملاك کار چه هست و دلیل و بینه چیست؟
ره فرار بیابم برای من انکر
بدیدم آنکه همی کرده جرم را تکرار
شده است مرتکب هر يك از پس دیگر
برای سرقت پیراهنی در اول بار
که تا بفصل زمستان نماید اندر بر
بحکم محکمه محکوم گشته، بعد سه ماه
که آمده است ز زندان حادثات بدر
شبانۀ رفته بمنزل لگهی و کنده دری
شکسته قفلی و دزدیده است بدرۀ زر
باین بزه شده یکسال و نیم حبس و سپس
به نهب و غارت یازیده دست در معبر
شدم بسی متحیر، ز خویش پرسیدم
که از چه کرده مجازاتها بعکس اثر
چرا نشد متنبه چو گشت زندانی؟
سوی فساد گرائید و گشت فاسد تر؟

سروش گفت من کن رنجه خویش و از من پرس
 دهم تو را بحقیقت ازین قضیه خبر
 ز فقد تربیت و احتیاج پیرهنی
 ربود چونکه ز سرمای سخت شد مضطر
 سه ماه گشت بزندان جلیس دزدانی
 که کرده اند ز دزدی هزار نسخه زبر
 از این کلاس چو آمد برون نمی باید
 بغير سرقت از او داشت انتظار گر
 ز همنشینی رهن سوای راهزنی
 نتیجه دگری گوی ممکن است مگر ؟

پیشرو لشکر پیری

یاد دارم که چه روئید یکی موی سپید
 بر سرم، کندمش از بیخ و فکندم در راه
 گفتمش نیست تو را جای توقف اینجا
 تو ابو الهولی و جای تو بود در ته چاه
 جای بگزین بسر کوه دماوند چو برف
 یا که بنشین بدمن بر سر خاشاک و گیاه
 بایدم بخت چه رخسار توای موی سپید
 شایدم موی همه چون دل بدخواه سیاه
 گفت من پیشرو لشکر پیری هستم
 آمدم تا کنم از حمله پیریت آگاه

زن و شوهر

زن چو با شوهر خود همقدم و یکدل نیست
هست دریای فنائی که ورا ساحل نیست
باشد این مسئله غامض و پر اشکالی
حل صد مسئله جبر چنین مشکل نیست
بین فکر زن و شوهر چو تباین باشد
در جهنم بیقین بدتر ازین محفل نیست
خانه‌ای را که در آن یار موافق باشد
در همه جنت فردوس چنان منزل نیست

موی سپید

سؤال کردم کز این سیاه کردن موی
پس از سپید شدن گو چه مدعا داری
جواب داد بتن کردمش لباس سیاه
که تا بمرگ جوانی کند عزا داری

کشاورز: محمد علی



محمد علی کشاورز فرزند
مرحوم حاج رضاقلی بسال ۱۲۸۹
شمسی در قریه مایان دامغان متولد
گردیده خواندن و نوشتن را در
خدمت آقای سید ابوالفضل ضیائی
شریعت پناهی فرا گرفته و پس از آن
بمشهد رفته و ادبیات عرب و منطق
و معانی را نزد حاج محقق نوغانی
و فقه و اصول را در خدمت حاج شیخ

کاظم مهدوی دامغانی و حاج میرزا احمد، فقیه معروف، آموخته و بالاخره
بعد از هشت سال تحصیل از آن شهر مقدس بدامغان مراجعت و سالها بشغل
فلاحت سرگرم بوده تا آنکه در سال ۱۳۳۲ در فرهنگ دامغان استخدام
و هم اکنون ریاست دبیرستان پروین اعتصامی را عهده دار است.
وی برادر کهنتر علی اصغر کشاورز که با آثارش آشنا شدیم میباشد. از اوست:

در آرزوی وصل

دارم دلی چو لجه خون از فراق یار
ترسم که عاقبت کشدم فرقت نگار

از آتش جدائی و سوزو گداز هجر

چون لاله گشته است دل زار داغدار

بار فراق بسکه کشیدم قدم خمید

دیگر نمانده است مرا طاقت و قرار

چشم ز دیده بانی راحت سپید شد

در آرزوی وصل تو مردم زانظار

ترسم بتربتم ز وفا یار نگذرد

از غم بشوم دیار عدم را چور هسپار

پای مرا بیست بزنجیر زلف ، تا

نگریزم از جفاش چو همنون بکوهسار

گر توده ای ز لطف تو هستند ناامید

ما را بود بسوی تو چشم امیدوار

محمودیان - عباس



عباس محمودیان فرزند حاج حسن سلطان در یازدهم محرم ۱۳۲۴ در دامغان بدنیا آمده ، هفت ساله بوده که پدرش درسفر حج بدنای باقی شتافته از آن پس تحت سرپرستی دائی خویش (حاج رئیس التجار) درآمده و از همانموقع درمدرسه اقدسیه تهران شروع بهتحصیل نموده ودر مدت هشت ماه کلاس اول و دوم

را امتحان داده و بعد از آن تا کلاس پنجم در مدرسه ناظمیه دامغان و پس از انحلال آن دبستان کلاس ششم را درمدرسه ملی دامغان که بمدیریت آقای سید ابوالفضل شریعت پناهی اداره میشده تحصیل و چون در آن تاریخ مدرسه عالیتری در دامغان نبوده در مدرسه موسویه این شهر شروع بهتحصیل ادبیات و صرف ونحو نموده ، حاشیه و تحشیه را در منطق خدمت شیخ ابوطالب منطقی و مطول را در معانی و بیان نزدیکی دیگر از اساتید و شرح تجرید در فلسفه و حکمت و تبصره علامه را در فقه

خدمت بحر العلوم قزوینی فرا گرفته و در سال ۱۳۰۶ شمسی در اداره صلیحیه دامغان استخدام و اکنون در اداره کل کشاورزی استان نهم مشغول انجام وظیفه میباشد .

محمودیان از فقرای نعمت الهی سلطانعلیشاهی است و در شعر (کیشمند) که ترجمه کلمه عباس بزبان پهلوی است تخلص مینماید . از آثار او ست ای برتر از خلائق و کهتر ز کردگار

واجب نه‌ای ولیک وجوب تو آشکار

زوج بتول و حافظ شرع محمدی

از تیغ بیدریغ تو اسلام برقرار

تیغ تو رحمتی است ز آیت برای دوست

اما بجان خصم شریعت بود شرار

درشان تو بس آنکه خدایت ستود و گفت

مردی نه چون علی و نه تیغی چو ذوالفقار

خلقت چو خواست کرد جهان را خدا نمود

بنیان خلقتش بوجود تو استوار

منظور حق ز حیل ولایت تو بوده‌ای

آدم صدف بد و تواس آن در شاهوار

تبریک حق بخویش در آن احسن الخلق

بودی تو در نظر، چو تو بودیش شاهکار

تو حید اگر نه از تو بیاموخت جبرئیل

کی شد امین وحی بدرگاه کردگار

بر در گهت بخاک مذلت نهاده روی

ای شاه لافتی همه سرهای تاجدار

مرغ بسمل

لبریز خون ز دست تو باشد مرا دلی
خون کردن دل منت آخر چه حاصلی؟
صیاد وش به تیر نظر خوش زیبا مرا
افکنده ای بځاك تو چون مرغ بسملی
از دام گیسوی تورهایی بود محال
میمیرم عاقبت تو مرا نیز قاتلی
خون منت حلال ، ولی بعد از این مکن
عشاق را بکام، عسل همچو خنظلی
بشنو حدیث شیخ و تودر گوش هوش دار
آنجا که سفته او در معنی کاملی
« دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی »
« زنهار بد مکن که نکره است عاقلی »

قرار بود که آقای محمودیان اشعار (آقای حمید سلطان مظلوم)
یکی از شعرای دامغان را که مقیم مشهد هستند برای چاپ در این کتاب
برای ما بفرستند که متأسفانه کم لطفی فرموده و تا کنون نفرستاده اند

مخلصى - شيخ مهدى

شيخ مهدى مخلصى متخلص به (مخلص) تقريباً دريكصد وده سال قبل در دامغان متولد و پس از پايان تحصيلات تا اواخر عمر در مسجد جامع اين شهر امام جماعت بوده و چون براى امر از معاش هتكى باءامت خویش نبوده و بشغل صحافى اشتغال داشته است مشاراليه را شيخ مهدى صحاف نيز ميناميده اند.

وى مردى زاهد و پرهيزگار بوده و بهيچ عنوان تحت تأثير تهديد و تطميع حكام زمان كه با استفاده از مهر و امضاي علمائى حوزه حكومت خویش املاك ديگران را غاصبانه صاحب ميشدند قرار نemiگرفته است . مخلص در هيچدهم رجب يكهزار و سيصد و پنجاه و چهار قمرى دارفانى را در دامغان وداع و ازوى ديوانى باقيمانده است كه تمام اشعار آن در مدح و مرثيه بزرگان دين است . از آثار اوست .

چند بيت از يك قصيده

مرغ خيال باز گشوده است شهپرا
بهر - عروج قصر شهنشاه خيبرا
چون ميتوان عروج بقصر شهنشهى
كو را مقام قرب بود عرش اكبرا

تو سر بسر گناهی و او پاک از ذلل
 او نور محض هست و تو خاک محقرا
 گر پرتوی ز لطف وی افتد بذره ای
 ذره دهد فروغ بخورشید خاورا
 شکر آن خدای را که ز الطاف از ازل
 بسرشته خاک ما ز می جت حیدرا
 ساقی بیار باده که شد اول بهار
 گلها شکفت و صحن چمن گشت اخضرا
 زان باده ای که هر که از آن خورد قطره ای
 از خویش رست و یار باو گشت رهبرا
 ده زان مئی که راه نماید مرا بیار
 وز پرتو رخس بشود دل منورا
 ده زان مئی که آخرس اگر قطره ای خورد
 گردد ز لطف خالق بیچون سخنورا
 ای سر ذوالجلال و یا شاه لافتی
 وی آنکه کردگار ستودت بدفترا
 در پهنه مدیح تو شبذیز فکر لنگ
 هم اشهب خیال خورد بس سکندرا
 خوانده تورا خدای ولی و، نبی، وصی
 واندر کف تو هست مقادیر یکسرا
 مرآت حق نمای بود ذات اقدس
 نور خدا ز نور وجود تو ظاهرا

آنکس که خواند ذات تورا ذات کردگار

چون دید ذات تو بهمه چیز قادرا

مخلص چو علم نیست از حکمت خدا

کن ختم این مقاله بهم پیچ دفتر

قصیده

تا نخل عمر در چمن زندگی بپاست

بلبل صفت مرا بگلستان مدح جاست

گویم مدیحه‌ای ز صفات شهنشاهی

کاورا ثنای، مختص خاصان کبریاست

بنموده است مدحت او در خم غدیر

ختم رسل که علت غائی ماسواست

هر چار عنصر از پی امرش یکی خدم

هر هفت آسمان پی حکمش يك آسیاست

شمس و قمر بخوان نوالش دو قرص جو

هر نه سرا بصف تعالش یکی سراس

واللیل مدحتی بود از نار موی او

وصفی زروی اوست که الشمس والضجاست

او عالم و خبیر بما کان و مایکون

او ناظر و نظیر به پیدا و لایراست

مرآت حق نمای الهیست روی او

دزدیده‌های اهل بصیرت خدا نماست

شیر خدا و صهر رسولست و سر حق
زوج بقول و جان حسین روح مجتباست
هم جامع مروت و مجموعه کرم
هم معدن کرامت و سرچشمه عطاست
هم ساقی شراب طهور است در جزا
هم حاسب محاسبه اندر صف جزاست
در امر اوست آنچه بود در بسیط خاک
در حکم اوست آنچه در اطباق نه سراسر است
نوری که دید حضرت موسی بکوه طور
يك لمعه‌ای ز نور شهنشاه اولیاست
ختم رسل بعرض چه شد ، حق ندید ، لیک
نور علی بدید که در پرده خفاست
دست علی بدید و کلام علی شنید
اندر شگفت گشت که این صوت از کجاست
گفت این یدو کلام گراز حق بود ، عجیب
وراز علیست از نظر من نهان چراست
مخلص بکش عنان سخن ، بیش ازین مرو
کاین راه پر خطر بود و معدن خطاست
او را نه عرش و فرش بود در خور محل
چون ذات کرد گاربری از محل و جاست
گاهی بفارش نصرت دین نبی کند
گاهی بعرض محرم خلوتگه خداست

گاهی به بزم خاص خدا صاحب اختیار
 گاهی چو دال قامتش از بندگی دوتاست
 گاهی زبام کعبه بتان افکند بخاک
 گاهی بعرش هم سخن ختم انبیاست
 گاهی ز سطوت غضبش کوه شق شود
 شق القمر گهی سرش از زاده زناست
 گر ممکنست کار خدائی از او عجب
 و ر واجب است خود ز چه زین قول در اباست
 گر واجبست از چه نماید سجود حق
 و ر ممکنست قبله چرا بهر ما سواست

قصیده

ای والی ولایت و دانای هر ضمیر
 وی . سری از سرائر خلاق بی نظیر
 ای مرکز وجود که باشد سزا تو را
 خواند خدا ولی بحق ، مصطفی وزیر
 شناخت ذات تو بجز از ذات کردگار
 شناخت قدر تو بجز از سید بشیر
 خواند تو را خدای یداله در کلام
 بنموده حضرتت بعلی کل شئی قدیر

بر ابنیای سالفهای مرکز وجود
ذات تو در نوائب ایام بد مجیر
در کارخانه احدی محرمی چنان
کندر یدت نمود گل بوالبشر خمیر
باحب تو گناه نماند بروز حشر
باشد اگر سیاهه اعمال همچو قیر
حب تو طاعتیست که طاعات سر بسر
در جنب کبریائی او هست بس صغیر
گر کس کند بدهر عبادات انس و جن
بی حب تو تمام نیرزد بیک نقیر
افلاك سبع و هفت کواکب الی قیام
بر حکم حضرتت شب و روزند در مسیر
نبود سزا اگر که بخوانم تو را خدا
غیر از خدات هر چه بخوانم بود حقیر
در ذات ممکن و بصفت همچو واجبی
بر ممکنات واجب و واجب تو را نصیر
پرسیدم از مقام تو عقل سلیم گفت
ممکن بذات واجب مگر میشود خبیر؟
نبود خدا ولی بخدا هست با خدا
نبود نبی و لیک بحکم نبی وزیر
صهر رسول و زوج بتول و ولی حق
بر ما سوا بامر خدا و نبی امیر

بوده زمام امر بدست وی از ازل
باشد الی ابد بکفش چرخ مستدیر
ظاهر ز ذات او شده ذات خدا و دین
جز او پناه در همه کون و مکان مگیر
مخلص تواز کجا و مدیحتش نمای شرم
حق کرده است مدحت او در خم غدیر

قسمتی از یک منخمس

دوش عشق آمد بیاالین با فروغ آفتاب
وز دو گیسو بسته آن مه روی بر عارض نقاب
برزمین بنهاد پا برداشت رأس از تراب
گفت این نکته بکوش هوش از راه صواب
خین از جا، غافل از چیست، تا چندی بخواب

عمر پیمودی نه پیمودی بسوی دوست ره
طاعت یزدان نه بنمودی و بنمودی گنه
نقد عمر خویش تن را در گنه کردی تبه
نامه اعمال بنمودی ز نادانی سیه
نی فراهم زاد کردی در خور یوم الحساب

حالیابر خیز و فکری کن بحال خویشتن
 کاندیرین کاخ دودر نبودم مجال زیستن
 بایدت بهر گناه اشک ندامت ریختن
 هم بدامان شهی دست ولا آویختن

کز ولایش میشود عصیان مبدل بر ثواب

بر سراغ حضرتش از جان و دل میتاز خنک
 سعی بنما تا نگشته اشهب طبع تو لنگ

نامده تا شیشه عمر گرامیت بسنگ
 گیر دامان ولایش را مکن دیگر درنگ

شوز جان و دل بخاک در گه آن شه تراب

آن شهی کز امر اونه چرخ را باشد دوار
 وان شهی کز حکم او اطباق سفلی را قرار
 آنکه سیارا ترا باشد بامر او مدار
 وانکه در حکمش بود سال و مهو لیل و نهار

آنکه بی امرش نخندد گل، نمیگرید سحاب

آن شهنشاهی که فکرت نی بکویتش راجوی
 آن فلک جاهیکه جمله ما سوایش مدح گوی
 وان خداوندی که باشد در کفش گردون چو گوی
 آنکه باشد همچو ختم انبیایش خلق و خوی

آنکه باشد ذات او چون ذات یزدان در حجاب

-۱۵۳-

چون سروش عشق شد آویز گوش ازهر گذر
جستم از خواب و کشیدم ساغر وحدت بسر
مست گشتم آنچنان کز خویش گشتم بی خبر
آمد اندر بیخودی این مصر عم اندر نظر

یا ولی العصر ، یا مقصود، عجل بالایاب

ای شهنشاهی که نه گردون مقام پست توست
آنچه در هستی است، هست جملگی از هست توست
قطب افلاکی زمام چرخ اندر دست توست
نه رواق و آنچه در روی جمله گوی شصت توست

حق خلاق جهان اندر ظهورت کن شتاب

قسمتی از يك مخمس

او هام عقولست بتوصیف تو شیدا
واجب نئی آثار و جویی ز تو پیدا
از نور تونه گنبد خضرا شده برپا
از وادی طور است جلال تو هویدا

هم شمس و قمر گشته زانوار تو مشتق

آثار الهی است ز سیمای تو ظاهر
سیمای تو اسرار خدا راست مظاهر
اوصاف جلال تو نگنجد بدفاتر
خوانند تو را اهل صفا اول و آخر

تو حادث و آثار قدم بر تو محقق

خلاق تورا خلق ز انوار نموده
هم نور تو از جمله انوار گزیده
بر چهر تو ابواب همه علم گشوده
در چار کتب ذات شریف بستوده
آنان که کتب یافته از وصف تورو نق

گر کس بکند سجده دادارد و صد سال
و رجح کند و صدقه دهد جمله زرو مال
و ز صوم شود بی حس و مانده تمثال
آرد بجزا نزد خدا آنهمه افعال

بی حب ولای تو نیرزد به پریق

در مدح مولی

چون از ازل بمهر توام حق سرشت خاک
گر تا ابد گناه نمایم ازان چه باك
با حب تو گناه نماند بر روز حشر
بگرفته باشد از ز سمك جرم تاسماك
مهر تو آنچنان شده ثابت بلوح جان
کورا میاه جرم نه بتوان نمود پاك
ای تاجدار بزم وفا قلبنا لدیک
وی گوشوار عرش خدا روحنا فداك
بی حب تو محال بود عمر يك نفس
چون باروان بملك بدن دارد اشتراك
ایدست کرد گار تورا برتری سزد
بر روح و عقل و جنی و انسی و ماسواك

وحید - شیخ علی اکبر

شیخ علی اکبر وحید فرزند مرحوم شیخ نورمحمد بسال ۱۳۳۲
هجری قمری در تویه دامغان متولد و سالها در دامغان ، شاهرود، مشهد و
نجف به تحصیل علوم اشتغال داشته و اکنون در زادگاه خود بتبلیغ احکام
اسلامی سرگرم است . از آثار اوست .
ختم رسل ز کتم عدم در وجود شد

بر چشم بت پرست ، جهان همچو دود شد
شاهان روزگار ننگون از سریر خویش

در لرزه جسم و جان مجوس و جهود شد
اسحار ساحران همه مبطل ز مقدمش

چون طالعش ز کوکب برج سعود شد
از نور احمدی همه آتشکده خموش

القصه دهر همچو نعیم خلود شد
افلاکیان بارض و سما در سرور و وجد

جبریل در مدیح وی اندر سرود شد
فأتو بمثل سورة از خالق جهان

از بهر حجت تو بخصم عنود شد
از بهر مدحت تو در این روزگار پیر
ذکر وحید جمله سلام و درود شد

دو زلفت روز روشن بردو چشمم کرده تارا امروز
سرشك از دیدگان ریزم چه ابر نوبهار امروز
فراقت تیره تر از شام کرده روز گارم را
چهار ماه چارده جانا بسویم کن گذارا امروز
کشی تا چند عاشق را ز رحمت ای پری پیکر
قدم بگذار بهر دیدن این دلفگار امروز
نقاب از چهره یکدم برفکن ای ماه رخسارم
که بهر دیدن روی تو دارم انتظار امروز
ز مژگان سیه کردی مرا مجنون و زار آخر
نگاهی از کرم کن سوی من ای گلغذارا امروز
گلرخی ، سیم تنی از دو جهان ما را بس
مپوشی ، سرو قدی غنچه دهان ما را بس
گر وصالش ندهد دست به جبران سازم
غم او همنفس روز و شبان ما را بس
بکه گویم که دل از بار فراقش چونست
زردی چهره گواهی و نشان ما را بس
عقل و هوش و خردم جمله بتاراج شده
مستی و رندی و شادی نهان ما را بس
گلغذازان مفروشید بمن عشوه و ناز
غمزه نو گلی از گلشن جان ما را بس
ای وحیدی گله از دهر مکن باش صبور
حور فردوس و گلستان جنان ما را بس

ياسائى - عبدالله



مرحوم عبدالله ياسائى ملقب به صدر الادب در ربیع الاول ۱۳۱۱ هجری قمری در قریه مهرجردیزد متولد شده و علوم قدیمه از صرف و نحو، معانی و بیان، فقه و اصول، حکمت و منطق و ریاضیات را در مدرسه خان یزد و چهارباغ اصفهان آموخته سپس بتحصیل زبان فرانسه همت گماشت و پس از اتمام تحصیلات جداً پدرمرحله مبارزات سیاسى نهاده و اغلب بسرودن اشعار اجتماعى مبادرت مینمود. وی از دوستان نزدیک عارف قزوینی بوده. عارف در بیشتر مجالس و محافل با خواندن اشعار یاسائى مردم را علیه ظلم و استبداد قاجاریه تحریک مینمود تا آنجا که مرحوم ایرج

میرزا در عارفنامه ضمن نصیحت بعارف چنین میگوید :

مگودیگر سخن از نظم یاسا ز شر معدلت خواهی بیاسا
 یاسائی در همین موقع که سخت از وضع آشفته مملکت رنج میبرد
 بدامغان آمده و سالها مدیریت مدرسه ناظمیه دامغان را عهده دار و در همین
 شهر متأهل و دارای فرزندان شده است. وی پس از انحلال مدرسه ناظمیه
 در عدلیه آنروز استخدام و بترتیب ریاست عدلیه شهرهای سمنان و دامغان
 شاهرود ، نیشابور ، سبزوار را عهده دار بوده و پس از انحلال عدلیه از
 سبزوار بدامغان مراجعت نموده است .

یاسائی در دوره های پنجم و ششم و هفتم و هشتم از سمنان و دامغان
 و جندق بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شده است . او اولین
 و کیلی بوده که راجع بلزوم انتقال سلطنت از سلسله قاجاریه بدودمان
 پهلوی در مجلس شورای ملی بیانات موثر و پافشاری و استقامت بسیاری
 نموده است . وی مدتی رئیس اداره کل تجارت و مدیر عامل باشگاه
 هواپیمائی بوده و در شب چهارشنبه ۱۰ فروردین ۱۳۲۲ بعد از دو سال بیماری
 جهان را بدرود گفته است .

یاسائی از رجال دوره پهلوی و مردی با استعداد و باهوش و متواضع
 و خیر خواه و بسیار شریف و درستکار بوده و در انشاء و انشاء نظم و نثر فارسی
 و عربی دست داشته است . آثاری از او که مربوط به قبل از سلطنت پهلوی
 است در دست است که متأسفانه از چاپ آنها معذوریم و بناچار بدرج
 منتخباتی از دو غزل ایشان قناعت میکنیم . از اوست :

باهر که ما ز راه وفا دست داده ایم

از دست بیوفائیش از پا افتاده ایم

زلفین تو ببردن دل عهد بسته اند

مازانمیان پخال لبثت دل نهاده ایم

درهای خانه بر عسس حيله باز، باز
ما باز هم بغفلت و سرمست باده ايم
در عرصه سياست ره بسته بر وزير
شه مات و مازاسب سعادت پياده ايم
سرنيزه كی ملاحظه دارد از اينكه ما
نوشيروان نواده و سيروس زاده ايم
بريم رشك بر آن كشوري كه آباد است
خوريم غبطه آن ملتي كه آزاد است
ذليل و خوار بود هر كه شد شرافتمند
عزيز و كامروا گشت هر كه شياد است
مپرس ره ز فقيه بلد كه نيست بلد
چگونه گم شده اي عهده دار ارشاد است
مكن بچشم حقارت نظر بكارگران
كه سرفرازي ايرانيان ز حداد است
تو خسروانه بديوار بيستون بنگر
كه شاهكاري آن يادگار فرهاد است
كسي كه نيست هنرورچه فرق (ياسائي)
كه هفت ساله بود يا بعمر هفتاد است

شعرائي كه آثار گمي از آنها بدست آمده

عزيز الله خان خسروي - مقيم شاهرود است . بمنظور گرفتن
آثارش چندبار بانامه و دو دفعه با تلفن با ايشان تماس گرفتيم و چون
نتيجه اي حاصل نشد بناچار دو سفر بشاهرود رفتيم و بالاخره بمقصد

نرسیدم ، اجباراً ازدویت اشعار او که نزد آقای محمدعلی کشاورز بود
استفاده شد .

سیرم ز شهر ، کوه و بیابانم آرزوست
همراه دوست رفتن (مایانم) آرزوست
از باده های بیغش انگور (باغشاه)
جامی کنار نهر (کلامانم) آرزوست
محمدجعفر کاظمی - در دامغان داروخانه داشت نگارنده تقریباً
در ۷ سال قبل دیوانش را دیده ام ولی در سالهای آخر عمر که بسیار کم حافظه
وفلج شده بود اظهار میداشت که دیوانم گم شده و از محفوظاتش نیز نتوانستم
استفاده کنم . وی در سال جاری فوت نموده از اوست .
زخویش و اقر بایکسر چرا قطع رحم کردی
مگر غافل ز عقبائی که بر خود این ستم کردی
میرزا محمدعلی طاهری - تقریباً در ده سال قبل در تهران فوت نموده
از اوست

پهلوی شاهست و ایران را گلستان کرده است
خطه مازندران را رشک رضوان کرده است
ملاریحان سبجانی - معاصر عباسقلی خان بوده و از او یک بیت آخر
ماده تاریخ فوتی که برای حاج ملارضا طاهری صید آبادی ساخته و دو بیت
دیگر از اشعار تقریباً فکاهی او بدست آمده که ذیلا چاپ میشود .
(غریق جودهو) تاریخش آمد بر وحش رحمت هو هر زمان باد
بقربان «حر» دلاور بگردم که صد تیر میخورد و آخی نمیکرد
چو اسبش ندیدم بدین دهر اسبی چو خود میدوید و کسی هی نمیکرد

-۱۶۱-

سید نصر الله افتخاری- حجازی تخلص داشته و عضو انجمن ادبی دامغان نیز بوده است : در چند سال قبل فوت و دو بیت شعر عربی ذیل از اوست :

الا یا نسیم الصبح مرقیة اللتی

تسمى بمایان بعیش و عشرت

و بلغ حبیبی احمدیاً منی السلام

وقل انا مثلك فی التعدد ابنت

شیخ محمد علی معادی- مدتی رئیس انجمن ادبی دامغان بوده و در اسفند ۱۳۲۳ فوت کرده است از اوست :

آه از بیوفائی دنسیا اف برین دهر دون بی پروا

هر کجا دیدن نخل نو ثمری نتوانست دید و کند از جا

شیخ عباس هبیری- تقریباً در ده سال قبل فوت نموده از اوست

دارم حکایتی ، ز که ؟ از ابن بینوا

نامش چه بود؟ صادق، مأواش؟ خوریا

رنگش چسان؟ بمثل لبن، قداو؟ چوسرو

... چسان؟ بلور، تو خود دیده ای؟ بسا

عباسقلی خان ذوالفقاری- معین تخلص میکرده و در ۱۳۵۰

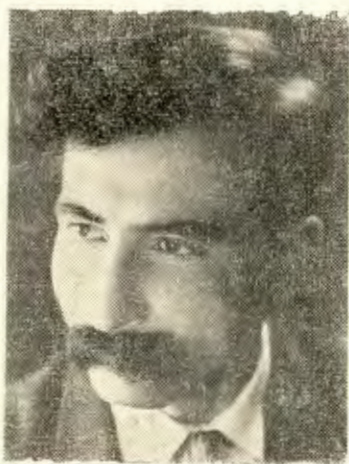
هجری قمری فوت و از او فقط یک بیت آخر ماده تاریخ فوتی که برای

حاج ملا رضا طاهری صید آبادی سروده بدست آمده است

معین سرود بتاریخ فوت آن مرحوم بیارمید به فردوس در جوار رسول

دل من، ای دل من، ای دل من دل پر آرزوی غافل من
 نمودی روز را بر من شب تار نشد جز غم ز دست حاصل من

محمد علی طاهریا



در پانزدهم آذر ۱۳۰۸
 شمسى درسمنان بدنيا آمده ام و
 در نخستين روز از ماه فرخنده
 ربیع الاول ۱۳۷۴ در سپیده دم
 يك آدینه بطريقه نعمت الهی
 سلطانعلیه شاهی مشرف و اکنون
 در فرهنگ دامغان بشغل
 آموزگاری اشتغال دارم

جان جان

جان جان ما که از دنیا و عقبی اکبر است
 هر چه ظاهر تر شود باز آن پری مخفی تر است
 گر چه در عالم وجودش آشکارا شد، ولی
 کنه او مخفی تر از اسرار چرخ اخضر است

خیره گردد دیده از دیدار قرص روی او
چون هزاران دفعه از خورشید تابان انور است
بی نیاز از عالم است و عالم از او آشکار
زانکه ذاتش مظهر عالم سراسر مظهر است
جز با آثارش نمی شاید که بشناسی بدهر
گرچه نبود خالی از او هر چه در بحر و بر است
عالمی موجود باشد از وجود او ، ولی
او بخود موجود و عالم را سراسر مصدر است
هست او دارای کل و کل عالم گم در او
او منزله از همه و ز کل عالم اکبر است
هستی ما جلوه هستی مطلق بیش نیست
باز گشت جلوه ها آخر بسوی داور است
گرچه «طاهر» پاچه ورمالیده است اما هنوز
روز و شب گریان و از هجران او در آذر است

می و معشوق

زاهدان تا چند هستی در پی آزار ما
تابکی خون میخوری از گرمی بازار ما
از دم سرد تو ما را نیست بیم و وحشتی
صد جهان میسوزد از يك آه آتشبار ما
بنده پیر خراباتیم و فارغ از ریا
شمس تابان جهان برقی است از انوار ما
کار ما میخوارگی و پیشه ما عاشقی است
زشت باشد جز می و معشوق در انظار ما

ما نمی‌لافیم در عشق شه رندان دهر
 هست پیدا عاشقی از زردی رخسار ما
 گر که می‌خواهی شوی ز احوال رندان باخبر
 نیمه شب بر خیز و بنگر ناله‌های زار ما
 همچو «طاهر» می‌خوریم و فارغیم از درد و غم
 زانکه در هر حال باشد یار ما غم‌خوار ما

کعبه دل

نسپرم در دست هر نا کس دل دیوانه‌را
 تا بمیرم ندهم از کف لحظه‌ای پیمان‌ها
 از شفقت دست من گیرید ای می‌خوار گان
 مستم و گم کرده‌ام امشب ره می‌خانه را
 غیر گمراهی مرا چون از ریاسودی نبود
 در بهای باده دادم سبزه صد دانه را
 روزگاری سوختم در پرتو شمع رخس
 تا بیا موزم طریق عاشقی پروانه را
 زاهدانم مده وز عاشقی منعم مکن
 بی اثر باشد نصیحت عاشق دیوانه را
 محرم از بهر طواف کوی او گردیده‌ام
 وز حریم کعبه دل رانده‌ام بیگانه را
 غسل در دریای می‌بنمودم و «طاهر» شدم
 دست از جان شستم و بگزیدم آن جانان‌ها را

راه حق

هر که شد میخواره در فکر لقای حور نیست
 همچو زهاد ریا بر خویشتن مغرور نیست
 گرچه مستیم و خرابای زاهد ظاهر پرست
 مستی ما عاشقان از باده انگور نیست
 گفتگو داریم هر دم با خدای خویشتن
 سالک از موسی و دل کمتر ز کوه طور نیست
 هر کسی از دست ساقی خورده باشد جرعه‌ای
 سر بسر گفتار او جز گفته منصور نیست
 ای خدا جو خویش را بشناس و سرگردان مشو
 چشم دل واکن که این ره آنقدر هم دور نیست
 از ره پر خوف حق بی رهنما نتوان گذشت
 رفتن این ره بعلم و مال و جاه و زور نیست
 نیست در دیر مغان جای توای شیخ ریا
 بیشه شیر است اینجا لانه زنبور نیست
 «طاهر» مجنون صفت از جان و دل در زندگی
 طالب وصل است و در فکر لقای حور نیست

پشت و پناه

یوسف گمشده را در دل چاهی بینم
 آنهم از بخت نگون گاه بگاهی بینم
 گرچه بار غم من هست گران تر از کوه
 لیک از لطف تو آن کوه چو کاهی بینم

دارم امید که از چاه دل آئی بیرون
تا بهر ذره پس از آن رخ ماهی بینم
عالمی عاشق و از هجر تو در افغانند
هر کسی را پی وصل تو برای بینم
خواهش معجزه‌ام از تو نباشد، زیرا
از رخت معجزه بیحد بنگاهی بینم
نعمت بیحد و حصر تو حرامم باشد
گر که غیر از تو پری پشت و پناهی بینم
طاهرم از دل و جان، نیست مرا باک ز غم
چون غم خویشتن از رأفت شاهی بینم

چشم مست

شدم در جرگه رندان و فارغ گشتم از هر غم
شدم از جان و دل با پاچه ورمالیده‌ها محرم
نباشد جای هر بوزینه در میخانه رندان
ندارد روبه مکار خادر بیشه ضیغم
توهشیاری و من از چشم مست ساقی دوران
چنان مستم که از مستی من مست است این عالم
چو در میخانه خوردم اولین پیمانه را گفتم
فدای خاک پای پیر رندان کوش و زمزم
توان با چشم دل دیدن رخ عیسای دوران را
درون خانقاه دل شود آبتن ار مریم
اگر آئینه دل را نمائی شستشو با می
عیان گردد در آن آئینه نور حضرت آدم

اگر خواهی که هر سو بنگری وجه الهی را
 بیاید بگذری از هفت حصن معظم و محکم
 هر آنکس محرم عشاق شد باید که چون «طاهر»
 نگوید مطلبی ز اسرار و باشد در جهان ابنکم

جام جم

درون سینه از نیروی می جام جمی دارم
 نهان از چشم نا محرم نگار محرمی دارم
 سحر گاهان که زاهد خفته در بستر، من شیدا
 درون خلوت دل با نگارم عالمی دارم
 بود مفتی از این دلخوش که عیسی رادمی بوده
 ولی غافل که من پیوند با عیسی دمی دارم
 بعشقتش طاهرم از جان و دل، فارغ ز اندوهم
 خوشم کز لطف او در خانه دل همدمی دارم

دیوانه جانانه

چهر زیبای تو را دیدم و دیوانه شدم
 از خود و کون و مکان یکسره بیگانه شدم
 پشت برواعظ و برمفتی و زاهد کردم
 فارغ از اهل ریا وارد میخانه شدم
 بنده پیر خرابات شدم از دل و جان
 فارغ از مسجد و از سبجه صدانه شدم
 چونکه بودم زازل «طاهر» و پاکیزه سرشت
 ترک جان کردم و دیوانه جانانه شدم

تغزل

مرغ طبعم از کف پیر مغان ساغر گرفت
 کردش از صہبا تہی و ساغر دیگر گرفت
 وین چنین لاجرعہ ساغرہا نمود از می تہی
 تا کہ چہر زرد او رنگ گل احمر گرفت
 دید گانش چون شفق گردید از مستی می
 در دل و رگہای او خون سرعت بیمار گرفت
 از مساماتش عرق جوشید و شد رخسار او
 چون گل سرخی کہ از شب نم سحر زیور گرفت
 سر بسر اعضای او شد سست و از قدرت فتاد
 گرم شد آنسان کہ گوئی جسم او آذر گرفت
 دیدہ اش احوال شد و چون خواست بر خیزد ز جای
 سر بجای پا نہاد و پای جای سر گرفت
 باچنان آشفستگی خندید و در کنجی نشست
 دل ز حسن صوری و دنیای فانی بر گرفت
 مدتی در بحر معنی سیر کرد و بعد ازان
 لب گشود و در سخن شیرینی از شکر گرفت
 گفت بودم روز گاری در عذاب از عقل خویش
 تا کہ امشب بادہ از من عقل افسونگر گرفت
 چون شدم آسودہ از وسواس عقل خویشتن
 عشق جانسوزی رسید و جای آن مضطر گرفت
 کشور جان چونکہ شد تسلیم آن شیر ژیان
 جای در ویرانہ دل چہرہ دلبر گرفت

گنج پنهانی که در ویرانه بد شد آشکار
خانه ویران دل زان گنج زیب و فر گرفت
وز فروغ روی دلبر چشم نا بینای دل
یافت بینائی و از هر جانبی منظر گرفت

دید
.....

در جستجوی خدا

سالها در عالم ناپایدار	بهر پیدا کردن پروردگار
مسجد و دیر و کلیسا دیده ام	کعبه و بتخانه را گردیده ام
خورده ام در دیر و مدرس خون دل	لیک ماندم چون خر لنگی بگل
چون ندیدم از خدا اصلا اثر	و ندرین سودا نبردم جز ضرر
لاجرم رفتم بیک میخانه ای	تر نمودم لب زیك پیمانه ای
لب چو تر کردم شدم بی عقل و هوش	مست افتادم بپای می فروش
ز آتش عشقش سراپا سوختم	لب ز چون و چند یکجاد و ختم
نیست گشتم در رهش بی گفتگو	ما و من رفت و شدم فانی درو

چون شدم فانی در آن معشوق مست

دیدمش حق هر چه در این عالمست

تقدیم بواظی که صوفیا را دشنام داد

خدایا آنکه ما را داد دشنام	بیخس از لطف او را روز فرجام
ز رحمت بهره ای از کوثرش ده	سرائی ساخته از غنبرش ده
عسل در جوی جاری کن برایش	روان کن جوی شیری در سرایش
نشانش بر سریر تخت عاجی	بنه بر تارکش از مهر تاجی
دو صد حوری و غلمانش بیخشای	که نشناسد ز خوشحالی سراز پای
پس از آن تا شود تکمیل سورش	ببغزا بر جلال و جاه و زورش

بگویش این توو این صوفی پست	بده در دست او دست من مست
کند در نزد جمعی شرمسارم	بده اذنش که اندازد بنارم
نسازی روزم آنجا تالی شب	چومیت رسم اگرای حضرت رب
کمی شرمنده در نزد مریدان	شود آن واعظ بادین و ایمان

مرده در دست غسال

بنوعی دارد از یزدان تمنا	بگیتی هر کسی از پیرو برنا
بشسته از بدو خوب جهان دست	ولیکن صوفی شوریده مست
ندارد خواهشی، و اندر همه حال	
بود چون مرده ای در دست غسال	

چند ترانه

بغیر از کوی تو جایی ندارند	خوشا آنان که مأوائی ندارند
که میسوزند و پروائی ندارند	خوشا آن عاشقان بیسر و پا



خوشم کز خویشتن بیگانه هستم	اگر مستم، اگر دیوانه هستم
که من مفتون آن جانانه هستم	مگوئیدم سخن جز از جمالش



در آنجا جای هر بدکاره ای نیست	چو حصن کوی رندان پاره ای نیست
بغیر از یک دل صد پاره ای نیست	همه رندان شیدا را بگیتی



شده مانند شب تاریک روزم	زهجرت ای بت عالم فروزم
که چون پروانه در عشقت بسوزم	مرا نبود بگیتی بهتر از آن



ز خنیر و سگ صحرا نجس تر	تو که خواندی مرا بالای منبر
گناهان تو را در روز محشر	امیدم هست کایزد بخشد از لطف

مثنوی زیر را در زمستان ۱۳۳۲ بمناسبت تولد دخترم «ژنی» سروده‌ام

پند پدر

ای ماه دو هفته دختر من	وی غنچه ناز پرور من
گویم سخنی تو را زیاری	خوشبخت شوی چو گوش‌داری
این مادر بینوای خسته	وین مرغاك بال و پر شکسته
خون دل خویش خورده تا تو	کاینسان شده ای مثال لؤلؤ
از خوردن و خفتن اوفتاده	جان بر کف خویشتن نهاده
تا آنکه تمیز باشدت شیر	وز غم نشوی پریش و دلگیر
افسرده شوی گرای پر پرو	او از سر خویش میکند مو
گر بر رخ تو مگس نشیند	آتش بروان خویش بیند
تا آنکه براه رفتن آئی	پائی بنهی جلو ز پائی
ده سال ز عمر او شده کم	پشتش ز غم اندکی شده خم
تا آنکه سخنوری توانی	او داده ز دست خود جوانی
آنوقت چو بنگری برویش	چون برف بود سپیدمویش
«پس هستی تو ز هستی اوست»	باید که چو جان بداریش دوست
پیوسته بطاعتش بکوشی	پیراهن خدمتش بپوشی
ز اندیشه و جان تو پاك باشی	اندر قدمش چو خاك باشی
مادر چو شود دژم ز کارت	تار است همیشه روزگارت
ای دخترک فرشته آسا	از کسب ادب دمی می‌آسا
میباش غفیف و خویشتن‌دار	با دد منشان مشو دمی یار
تا مادرت از تو شاد گردد	حسن ادب تو یاد گردد

يك مادرديگری تو را هست باید که همیشه دل باو بست
 حقش بتو بیش ازین حسابست این حرفی و آن دوصد کتابست
 آن مادر توست مام میهن جانبازی توست وام میهن
 خواهم ز خدا که هر دو مادر راضی باشند از تو دختر
 «چون این دوشوند از تو خرسند»

«خرسند شود ز تو خداوند»

سرگند

بباغ و بتاك خمیده كم-ر بانگور شیرین تر از نیشکر
 به پیمانه موج زن از شراب بساقي مهری و دود کباب
 بجام پر از باده در دست مست بمستی که نشناسد از پای دست
 برندی که افتاده در پیچ و تاب بمستی که شب خفته در جوی آب
 برقص شکوفه بیانگ هزار به نور مه و سبزه و آبشار
 بآواز جانشوز مرغان شب بآنکس که از عشق بنموده تب
 برندان و بر سینه چاکان قسم بدردی کشان و به پا کان قسم

که تا گردش چرخ و گیتی بپاست

تو را خانه در گوشه قلب ماست

قطعه ذیل را در پاسخ یکی از رؤسای فرهنگ که شعری در مدح
 شخصی از من خواسته سروده ام .

از احدی جز ز یار خویش ندارم چشم تمتع بقدر يك سر سوزن
 پس دگر ای حضرت رئیس معارف مدح کسان را طمع مدار تو از من
 خام بدم آن زمان اگر که نمودم دفتری از مدح عمر و وزید مدون
 خام بدم ، پخته ام نمود زمانه سوخت پس از آن مرا بنار چور و غن

نیست پس از آن هستیم بهمه‌دهر هیچ نشانی بغیر يك نفس و تن
 حال بر ندیم اگر بروضه رضوان یا که کشندم به بنددردل گلخن
 یا بتن من کنند کسوت شاهی یا که بفرقم زنند سنگ فلاخن
 جمله بنزدیم برابر است ، چو باشد کلخنم از وصل روی دوست چو کلشن
 بیخبرم آنچنان ز خویش که هر گز فرق ندانم میان دوست ز دشمن
 مرده ام و زبید آنکه بر من بیدل
 فاتحه خوانند جمله رند و نکوفن

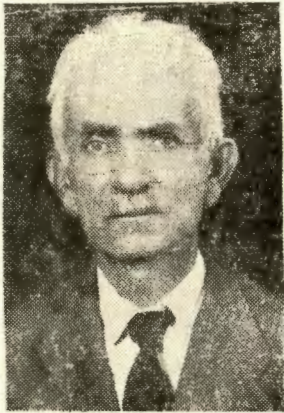
جزوه‌ای از اشعار فکاهی حقیر که مربوط به قبل از تشریف بقصر
 می‌باشد در ۱۳۳۷ بنام «بخوان و بخند» چاپ و منتشر شده که چندیتی از
 آن بعنوان نمونه چاپ می‌شود

عشقبازی معلم عربی

بهر وصال تو کشم ای نگار انتظار ینتظر ینتظار
 بعشق روی تو پری ، میکنم افتخر ینفتخر افتخار
 نشان من گردهی بیش از این اقیبدر ینقتدر اقتدار
 میکنم از ظلم تو ای ماهرو
 انتحر ینتحر انتحار

پایان

تشکر



استاد بزرگوار جناب
آقای سید ابوالفضل ضیائی
شریعت پناهی که در حقیقت
بایستی ایشانرا پدر فرهنگ
دامغان نامید، بسال ۱۳۱۳
قمری درسمنان متولد و تحصیلات
خود را در خدمت عارف ربانی
مرحوم آقای شیخ محمدفانی و

مرحوم میرزا ابو طالب خان گرگانی و کاظم خان حریری بپایان
رسانیده و در سال ۱۳۳۵ قمری بدامغان آمدند و با اجازه وزارت
فرهنگ اولین دبستان جدید را بنام دبستان منوچهری در دامغان تأسیس
و تا کنون شاگردان زیادی تربیت کرده که بیشتر آنها مصدر امور
مهم دولتی و اجتماعی هستند . مشارالیه از فقرای نعمت الهی سلطان -
علیشاهی و مردی بسیار با ذوق و در شناختن شعر استاد مسلم هستند و
در خلال خدمت ۲ مدال علمی از وزارت فرهنگ گرفته اند و چون
در تهیه و چاپ آثار شعرای دامغان در هر حال یاور و مشوق حقیر
بوده اند بدینوسیله از ایشان سپاسگزاری مینماید .

طاهریا

برای تهیه و تنظیم بخش اول، کتابهای ذیل مورد مطالعه و استفاده قرار گرفته است

- ۱ - شمس التواریخ تألیف ایزد گشسب (ناصر علی)
- ۲ - تاریخ ادبیات ایران تألیف دکتر شفق
- ۳ - جغرافیای تاریخی دامغان نگارش اقبال یغمائی
- ۴ - دیوان منوچهری که بکوشش دبیر سیاقی چاپ شده
- ۵ - مقاله (نوح) که راجع به منوچهری نوشته و در شماره مسلسل ۷۴۸ روزنامه آژنگ جمعه چاپ شده
- ۶ - تذکره الشعراى دولت شاه
- ۷ - تذکره لباب الالباب
- ۸ - تذکره مجالس النقائس
- ۹ - تذکره مونس الاحرار
- ۱۰ - تذکره هفت اقلیم
- ۱۱ - تذکره صبح گلشن
- ۱۲ - تحفه سامی
- ۱۳ - آتشکده آذر بیگدلی
- ۱۴ - تذکره نصرت
- ۱۵ - تذکره نصر آبادی
- ۱۶ - تذکره مجدیه
- ۱۷ - ریاض العارفین
- ۱۸ - مجمع الفصحا (۲ جلد)
- ۱۹ - یتیمه الدهر (۴ جلد)
- ۲۰ - تذکره گلستان مسرت

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۴	۶	که	کفه
۳۹	آخر	که	کرد
۴۵	آخر	پس	پس
۴۶	۲۲ و ۲۳	تذکر	تذکره
۵۳	۸	شعبه	شعبده
۶۱	آخر	معصوم	موسوم
۶۹	۱۸	جهان	جهات
۷۳	۴	تعبان	ثعبان
۸۱	۱۰	پردرد	پردرد
۹۶	۴	اردت	ارادت
۱۱۰	۱۷	؛	با
۱۴۴	۱۳	نکره	نکرده

فہرست مندرجات

صفحہ	عنوان	صفحہ	عنوان
۸۹	۲۵- داوری	۳	۱- مقدمہ اسپنتا
۹۴	۲۶- رضائیان	۸	۲- مقدمہ مؤلف
۱۰۳	۲۷- رؤیائی	۱۲	۳- منوچہری
۱۰۸	۲۸- سعیدی - علی اکبر	۲۹	۴- خواجہ بدرالدین
۱۱۰	۲۹- سعیدی - علی اصغر	۳۰	۵- افتخارالدین
۱۱۲	۳۰- شاہچراغی	۳۰	۶- مجیرالدین
۱۱۵	۳۱- شاہرودی	۳۱	۷- عبادالدین
۱۱۹	۳۲- شریعتمدار	۳۲	۸- شامی
۱۲۹	۳۳- عبدالہیان	۳۲	۹- مخلص
۱۳۵	۳۴- کشاورز علی اصغر	۳۳	۱۰- استاد علی قلی خان
۱۴۰	۳۵- کشاورز محمد علی	۳۵	۱۱- زائر
۱۴۲	۳۶- محمودیان	۳۵	۱۲- نزہت
۱۴۵	۳۷- مخلصی	۳۶	۱۳- حاج محمد تقی
۱۵۵	۳۸- وحید	۳۹	۱۴- محمد مؤمن
۱۵۷	۳۹- یاسائی	۴۱	۱۵- ہدایت
۱۵۹	۴۰- خسروی	۵۷	۱۶- نشاطی خان
۱۶۰	۴۱- کاظمی	۶۱	۱۷- سند
۱۶۰	۴۲- طاہری	۶۲	۱۸- سکینہ
۱۶۰	۴۳- ملاریحان	۶۳	۱۹- تاراج
۱۶۱	۴۴- افتخاری	۶۵	۲۰- ابراہیمی
۱۶۱	۴۵- معادی	۶۸	۲۱- آذری
۱۶۱	۴۶- عبہری	۸۰	۲۲- امینیان
۱۶۱	۴۷- ذالفقاری	۸۲	۲۳- بہشتی
۱۶۲	۴۸- طاہریا	۸۴	۲۴- داودی
۱۷۴	۴۹- تشکر		